کتب خانہ آصفیہ سرکار عالی حیدرآباد دکن

نمبر داخلہ ۲۵۴۲

تاریخ داخلہ آخر آبان ۱۳۲۱ ف

نام کتاب مجموعہ تصوف و سلوک ہنود

فن کتاب مذاہب

نمبر کتاب در فن مذکور ۸۵

1328/5

دائره نمبر	٨٥٣٣
فن نمبر	ح ٣ ٤
جز نمبر	ا ف

بیمن گلشن آرای کن فکان و بفیض ممد شش مدین و افق آسمان

جامع سہا آباد تصوف و سلوک یعنی مجموعهٔ چار رسالهٔ ترجمهٔ بید بیاس نقل از سنسکرت بزبان فارسی اعنی

رسائل اربعه

تراجم مختلفه از قدمای باستانی ... عرفان حیدری ... با بعض تجرید و تفسیر

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور ... بطبع رنگین ... شد

ومود و آن اینست که ستوامی بیاس مهابهارتی که از عرفان حق در میان نظم خاص الخاص
زبانی و انا بهی مر باطن کرشن و ارجن و راجه چندر و بشست و بشن و برهما در کتاب گیتا
و جوگ بشست و بهاگوت و بیدانت سار گذشته است در نظم سلوک بزبان سنسکرت
منتظم ساخته از ان میان از هزاریکی و از بسیار اندکی موافق فهم خود از سواد بیاض آورد
که سویدای بیضای دل را چون از کثرت شغل دنیوی قلت دراست و فرصت بصلات
غفلت ظلمت بهم رسد از مطالعه آن بیاض و تجلیات پدید آید تا سلوک معرفت از دست
نرود الله تعالی گفتار طالبان مطابق کردار گرداند و از انجا که آفتاب لمعات روشنایی بخش
عالم کبیر است و به دوازده لمعه لامع بخشان این رساله را چون روشن ساز عالم صغیر دانست
به دوازده لمعه ساطع ساخته بنام مشارق المعرفت موسوم ساخت اینست فهرست
لمعات لمعه اول در وصف بزرگی کرشن دیو و استعمال عمل جوگ لمعه دوم
در بیان آنکه همه نورهای عالم پیش آن نور که محیط نورهاست مانند ظلمت دارد ؛
لمعه سوم در بیان ماهیت قالب انسانی لمعه چهارم در بیان آنکه مرید سالک سلوک جوگ
چگونه شود لمعه پنجم در معرفت ذات در بیان ماهیت صفاتش لمعه ششم در بیان
دانش معرفت ذات لمعه هفتم در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ لمعه هشتم
در بیان کیفیت ترکیب بشری که آنرا بعالم صغیر موسوم ساخته اند لمعه نهم در بیان
آنکه طالب چون اول بشغل [illegible] مشغول گردد تواند بر ماهیت باطن اطلاع یافت
لمعه دهم در گذشتن از خواهشهای بشمار تعلق و فعل و نتیجه آن تا تجرید بکمال
حاصل آید لمعه یازدهم در بیان آنکه آنچه فانی میشود فعل است از آنکه تن خود محض فعل
بود از فعل پیدا آمده و جان که فاعل است لایزال و باقی لمعه دوازدهم در بیان
آنکه عابد معبود حقیقی البته بکمال میرسد هرگز ناقص نمی ماند لمعه اول در وصف
بزرگی کرشن دیو و استعمال عمل جوگ آنکه کرشن دیو عین ذات حق بودند تعریف و توصیف

در حقیقت کرامت ایشان کسی چگونه ادا تواند کرد که قهر و غضب ایشان منتج مراتب علوی بدرجه قصوی است چنانکه سسپال راجه چندیری که بغایت صاحب قوت و قدرت و شوکت و حشمت نهایت بود و اکثر راجه های روی زمین مطاوعت او میکردند از غایت حماقت و جهالت چون قدر حمیده اثران وحید الدهر فرید انست همیشه در بدگوئی کرشن دیو در از نیکوی مانده خود را در بدی می افگند. با دام آن روزی که در مجلسی همه راجهای روی زمین حاضر آمدند و کرشن دیو هم آنجا تشریف بردند بحضور همه آنها به گفتن خود را بدگو ساخت از انجا که کرشن دیو تخلق باخلاق الله تعالی اکرم الاکرمین اند هرچند اغماض نظر میفرمودند او از قبح خباثت خود با زنمیامد چون نهایت سعی در قباحت نمودن استدعاء قهر از قاهر مطلق کردن آن بدین موجب در عدم وجود آن مردود آسودگی هر موجود دانسته از ظاسک رومین چکر ساخته آنچنان زدند که تنش را از بار سرش خلاص دادند با وجودی که او لیاقت سیاست عقوبتهای عظیم داشت که کان عصیان بوده چون از دست شریف بپایه ممات رسید گوهر نجات که از هر چار نجات احسن است که آنرا هندوی سایوج خوانند یعنی پیوستن نور بمنور دریافتند و بعیان در نور پاک کرشن دیو محو گشت هرگاه نتیجه غضب ایشان این باشد تا از مهربانی چه توان گفت که مجال مقال نمانده حاصل این مقدمه انست که اگرچه در چشم ظاهر بینان کشتن سسپال بغضب نمود اما از نا غضب بود چرا که غبار غضب و قهر بر دامن خاطر مبارک ایشان نمی نشیند و ازین معنی همه صورت پاک اند و جز کرم و لطف رزق رسانی و مراد دهی و خطا پوشی و گناه بخشی خاصه همت مراحم نهمت ایشان دیگر نیست و ازینجاست که اکرم الاکرمین گویند و پتت پاون و ادهم اودهارن در هندوی نامند یعنی بخشنده گناه گناهکاران اعظم بتقدیری که همه خلقت را از خود میدانند و هیچ کس را که احدیست از ایشان جدا نیست و جمیع وابسته بحقیقت ایشان از خود جدا نمی دانند چون سسپال آماده بر جهال مرتکب بنادانی دانسته هر دانای روزگار بود چه اینقدر دولت و مکنت

باد بخشیده بودند که مزید بخشش بران نادان موجب تکبر و غرور گشته او را در حجاب غرورت و پندار
انداخته بود که راه شکرانه گذاشته در شکایت شتافت و منعم خود را نشناخته در ذلت
دوئی و خودنمائی که عبارت از مائی و منی است بیگانه وار یگانهٔ زمانه شده بود لهذا کرشن دیو
که دریای بیکران پر از رحمت اند او را در حالت ضلالت که باعث ادبار او بود دیده رحم فرمودند
که سر آیه در دوئی داشتن شرط کرهست نباشد آن پردهٔ دوئی و نادانیش دریده بدانائی
یکتائی انداختند چون قطره بدریای آمیده دوئی برخاست یکتائی بجای خود نشست کرشن دیو
را که بنامی در هندوی میگویند بهمین معنی که بر در دهر دردمندی رحم فرموده دردش را
راحت می بخشند مقالات سته و آیات فرمودهٔ ایشان که سوامی بیاس در سلک نظم
سلوک منسلک ساخته ترجمهٔ آن در فارسی محض بواسطهٔ آن درج یافت که بهمه کس را
بزبان سنسکرت دسترسی نیست پارسی زبان و دانایان فرس که رایج الوقت است محروم
نمانند و بهره ور شوند و آن هیئت ترتیب گم ساختن دل و جان در ذات حق که جان جان
باشد سالک را باید دریافت که چشم را بینائی و انف را بویائی و سمع را سامعت و زبان را
گویائی و حفظ لذات گرفتن [illegible] اختلاع گرم و سرد و نرم و سخت صلاحیت بو رسنش دم نگاه
که میرود [illegible] همه ادراک معقولات ذات خویش را یکجا بهم آورده
هر چه در وجود هست یعنی این همه شعور در شناخت بادهای که با تنها پران و اپان خوانند
نگاه دوستی که این بادها برآید و از گشش پران فرود و مدرک آن شود که از کجا
بر میخیزد چون فرو میرود تا کجا میرود چون مکان برآمدن و باز رفتن اینها دریابد آن
نزدیک هست که آنها ادراک و دانش ظاهری گویند چون این دانش جز که عبارت
از [illegible] انسان [illegible] دم و بذکر اسم ذات که در هندوی اچپا
نام دارد [illegible] رست نساز هرگه معقول [illegible]
[illegible] شود بر خلاف آن [illegible]

و دانش کل که شناسای حق عز و جل است برسد و دانش وهمیه دران محو شود و بعد ازان
تا دانش کل در خود مراقبه نماید که این دانش لمعه کرام نور پاک چون چندی مدت مداومت
باین فکر کند دریابد که محیط این دل است و ظهور این دانش از دل میشود که دانش روشنائی
نور دل است پس بآن روشنی نور دل مانند ماه تمام روشن است و شبانروز شعاع کامل تجلی
جمال دارد مشاهده نماید و این دانش را انجا محو سازد پس بآن نور دل مراقبه در دل
باستقامت تمام و باستحکام لاکلام بور رشش بر انابام مشاهده کند یعنی آرام نماید چون مدت
متمادی دران مشاهده بگذرد و بی آرام نشود و بقرار و آرام بحال ماند نور پاک جان را
که خالص و بیچون است مانند آن هیچ چیز در دل مشاهده کند تا حدی که دل
دران گم گردد چون دل محو گشت یکی صفت وحدت ماند و جان خود را بصفتی
که صفت خاص ذات اقدس است دریافت و شناخت و چون صفت جان ذات
موصوف خود را که جانان و لب لباب است و اقدس و الطف که منور همه نورها و
محیط جمیع موجودات آمد مانند هوا که بزبان هندی اکاس گویند بیرون و درون
و همه دان و خالص و بیچون و بی شبه و بی لون و بی بدایت و بی نهایت و ابد و ازل
و دائم و قائم و از نور و ظلمت برتر است بکماهی و مدرک شده مشاهده آن بحر رحمت
و سرور بی پایان مستغرق شود که قطره بدریا یکی گردد و هیچ دوئی نماند تا صفت در موصوف الهه
محو شود عین او گردد که دران گنجیده اند و او در همه جای محیط است و همه موجودات
را نمود از قدرت اوست که این نابود از وجود مینماید یعنی بلطف لطف و لطف است
که از حقیقت بود و این نمود بی بود چه وجود دارد چه ازانجا که صفت ذات اقدس هم
در انم اتصاف به موصوف دارد هر دو تطابق شده از صفت و موصوف پیچ
صفات آن صفت است عدم آمد و آن صفت خاص عدم نمیشود چراکه متصل
خاص است بذات واجب الوجود و ممکنات همه ازان صفت اند که از وجود حق اند

و دران فانی میشوند و آن ذات باقی لایزال واحد مطلق است و حد و نهایت و آغاز
و انجام ندارد بی شبهه و بی مانند است و این عالم در صفت ذات حق سبحانه که هندوی
پرم آتمان گویند آنچنان گنجیده است چنانچه در دل انسان خواهش که از دل پیدا
میشود و باز در دل گم میگردد که آنرا در هندوی سنکلپ و بکلپ گویند همچنان این عالم
گوناگون که باین وسعت مینماید از صفت ذات مطلق بظهور می آید و دران فانی میشود
و ذات پاک مطلق و نامنتهای و نامحدود است این نور جان پیش آن منور ظلمت آمد
اما چون ظلمت آن منور الطف آمد نور پر سرور است و دل ظلمت آن نور پر سرور آمد
که اگرچه پیش این نور پر سرور ظلمت ماند اما لمعه آن نور پر ظهور است که مظهر تمام عالم آمده
یعنی ذات مطلق را پرتو صفت آمد که جان خوانند و جان را پرتو دل آمد و دل را
پرتو تن آمد پس این عالم که نمود تن و صورت است پیش لمعه ظهور دل ظلمت آمده و دل
ظلمت نور جان است و جان با وجود تجلی که با اوست پیش جانان بظلمت ماند بدین قدر هم
عیان و ظاهر است که ظلمت پیش نور اصلا وجود و بود ندارد چنانکه ظلمت عالم در لمعه
دل وجود ندارد همچنین دل در جان و جان در جانان وجود و بود ندارد و همان حق ذات
پاک باقیست و پاینده که محیط همه آمد پس انسان اگر باستعمال ریاضت مذکوره
خود را در ذات حق تعالی که دائم باقی است محو سازد از فنا به بقا شتابد و از فنای
درگذشته به باقی سرفراز شود دیگر همه و فضله **لمعه دوم** در بیان آنکه همه نورها
عالم پیش آن منور که محیط نورهاست مانند ظلمت دارد از آنکه ذات پاک حق سبحانه
و تعالی آن منور است که عالم با نورانیت آفتاب و ماهتاب و ستارگان و آتش
وغیره نزد آنکه اینچه ضیای در بیت ظلمت لمعه نور آن منور آمد همچنین که در لمعه اول ذکر
یافت چه که این پرده های ظلمت چون از آن منور پدید آمد حجاب وی گاهی آن شد از
دید غیرت و معرفت آن ذات عارض است مثل آفتاب با وجود شعاعی که با خود دارد

چنانکه روشن ساز عالم است و تاریکی جهان از و زائل میگردد و شفی که بغیر آن بالا ربا
بخواهد باران بزمین بیارد اول خود در تپ و تاب می آید چنانچه تابش ایام حمل و ثور
و جوزا معلوم است بعد ازان قواعد انش است که چون آتش را خواهند بر فروزند
از و مشعل باد و دود بر میخیزد همچنان از آتش آفتاب این دود ابر برمی آید و حجاب ذات
میشود نور پاک خورشید را مختفی میسازد و دود را قاعده است که قطرات آب از وی پدید
همچنان از دود ابر قطرات مطرات فرو میچکد و عالم سیراب میگردد و بعد ازان چون
آن دود ابر دور میشود و نور آفتاب عالمتاب پدید می آید همچنین ظلمت این خلقت
بارادت ذات مظهر صفات پیدا گشته و حجاب آن شده و چون بخواهش آن ذات
پاک فانی میشود ذات منور حقیقی واحد باقی میماند بی احتجاب خلقت که آثار موج
دریا موثر است که از دریا خیزد و در همان فرو رود و گاهی از این تاثیر خالی نیست از صفت
ذات مطلق که در هندوی پرکرت و شکت گویند این عالم پیدا میشود و در ان فانی
میگردد و آن پرکرت و شکت بذات حق سبحانه تعالی که پرم آتمان گویند نسبت
شعاع بآفتاب دارد که این شعاع آن آفتاب است و گاهی ازان ذات جدا است
و باز است چرا که پرتو ذات منور یگانه است که صفت بقای و پایندگی لازمه آن ذات
آمد والله علم الانسان مالم یعلم لمعه سوم دربیان ماهیت قالب انسانی آنکه
در جز ترکیب عنصری دو نفس دیگر است یکی جهر که آنرا مجون هیولانی گویند و دیگری
اجهر که آنرا جان نامند یعنی جهر فانی است و اجهر باقی و اسامی هر سه وجود در هندوی
پنج بهوت شریر و لینگ شریر و سوچهم شریر گفته اند و این هر سه عبارت از تن
و دل و جان است چنانچه تن از خاک و آب و آتش و باد و هوا مسرشت دارد و آن
لینگ شریر از دل و دانش و اهنکار و چیت پیدا است و جان خالص از نور
و این قالب عنصری قالب آن قالب هیولانی است و آن قالب قالب جان است

که از نور است و منور آن ذات حق سبحانه و تعالی و قالب جان که لنگ شریر گویند
نوری است ممتزج بظلمت و این عنصری از اربع عناصر و این عنصری را زندگانی و
شعور از آن لنگ شریر است که مانند مهتاب روشنی دارد و از آن آبحیات تن را حیات
و حیات و زندگانی آن لنگ شریر از جان است چنانچه ماه را روشنی از آفتاب باشد
همچنان لنگ شریر را که مثل ماه دارد و ضیای از خورشید جان است و جان همیشه
در لنگ شریر که دل باشد منزل دارد و جان بیزوال است جوگیان که نور شب جوگ
ادا کرده است آنکه آن لنگ شریر را از جان محو میسازند از فنا به بقا می شتابند تا آنکه
دل و جان کم نشود اصلا نجات نرسد چرا که او این جا از اجسام ابدان های گوناگون
[illegible] انواع وجودات می برد و حیران میسازد تا آنکه آن لنگ شریر در این قالب
عنصری باشد حیات دارد و چون خارج شود می میرد و آن عناصر هر یکی بکره خود
[illegible] همچون ریگ [illegible] و قوت آن وجود عنصری این دو باد
[illegible] دم بالا و پایان است و از این هر دو باد در سینه عقد بسته شده است
[illegible] قالب خاکی را طاقت گفتار و رفتار است چنانچه دوازده باد در وجود
[illegible] دوازده [illegible] این محل عنصری دارد و دو این پران و اپان که در انجا فائق اند
[illegible] یک اپان که مرکب روح باشد نفس است که اثنت روپ یعنی نارک
[illegible] مصاحبت ناجنس که نفس است چون روح میخواهد که بپرهیزد قصد
[illegible] آن باد که لطافت روح می ورزد میکند اما این نفس که [illegible]
[illegible] با عالی [illegible] در وجود است عجب عمری که [illegible] گشته بزور پران مذکور روح را
در وجود [illegible] دارد و همیشه ذکر روح همین اجپا است چنانچه در تمام روز و شب بیست و یکهزار
و ششصد دم میگیرد و از آن این تن زنده میماند و آن ده باد دیگر که در تمام وجود در هر رگ
[illegible] پراگنده شده اند با همین دو باد وابستگی دارند و دل در انتهای این باد اپان است

اگر چون ایمان برخیزد از دل میخیزد و چون فرو برده دو بران میرود هر که بورزش دم که
هندی پرانایام گویند خود را مهذب سازد رفته رفته بخورد و خواب شود و دم را نگاه داشتن
عادت کند آن قوت بمراقبه آرام بخشش دل را بمعرفت دل گذارد و عقل کل را که در لمعه
اول ذکر یافت باستقلال تمام بر مشاهده قلب گمارد چون چنین کند در انتهای ایمان نگرد
نور پاک دل را مشاهده کند و انا هد شنید که اولیای الله آنرا صیت الله تعالی و تقدس
تبارک و تجلی گویند و الهام دوست کلام خوانند شنود و هر کس که این باد پران ایمان را
بند فساخت و در حرکت و جنبش وجه و باشد پس از ان حرکت وزیدن آن دو باد و باد
دیگری توابع فزونی یابد و قطعا بمشاهده دل رسیدن نتواند چنانچه چراغ از وزیدن باد
روشنائی نپذیرد بلکه از دخمه نشود و قسمتی که باد نباشد چراغ بروشنائی تمام ظاهر میشود
و از روشنائی دل آنچه در محل بود دیده میتوانند همچنان از نه ساختن آن دو باد
که دم بالا را بالا رفتن و دیده دم پائین را پائین شدن چون مستقل بآرام تمام در قید شود
فی شهود ت القلب شهود را بعین القلب بینا گردد و تجلیات جهان بر حقایق کما هی معلوم
که مراد از وجود انسانی است وقوف یابد و بتدریج جهان را در جان محو سازد و جهان
مقترن [illegible] جانان است که ذات پاک بی نیاز واجب الوجود باشد آن جوگی آن
درویش را بعد کمال آرام و سرور تمام و راحت تمام که بدایت و نهایت ندارد بهره
وافی [illegible] نصیب [illegible] سعه نجات اطلاق وصال لا شال اصل خود یابد بفضله
و کمال کرمه لمعه چهارم آنکه مرید در ابتدای سالک سلوک جوگ چگونه شود [illegible] است
که مبتدی با عمال جوگ ادهام و پرانایام است آنکه [illegible] بی توجه مرشد کامل
حاصل نمیتواند شد پس باید که طالب صمیم القلب معرفت حق جل و علا که مطلوب خاص
[illegible] ست شده به نیاز تمام از قبله حاجات و کعبه مرادات فیاض مطلق مستدعی
او شود که باستعداد وجود نامحدود و بدستیاری فضل نامتناهی هم مرشد رشد بخشی بهم

در اصل همین را گویند که انچه نابود است مانند صورات خیالی که بظاهر مینماید آنرا بود دانند
وانچه بود است مانند جان که در باطن بفروغ حق جلوه بظهور دارد و بچشم ظاهر دیده نمی شود
نابود انگارد ازان امید یا دلی پیدا میشود و دل بخواهش خود مقید باعمال خود است ازینهم
جان که صفت خاص مطلق آمد با وجود اطلاق محض از دل مقید اعمال گردید که ازان دل
و دانش ظاهر بین و وهم و خودی پیدا آمد و از خودی ست رج تم هر سه خصلت هویدا گشت
و از ست هوا و از رج حرص و از تم شبد یعنی سخن پیدا شده و از شبد هوا و از هوا
باد و از باد آتش و از آتش آب و از آب خاک و از مجموعه اینهمه وجود انسانی اتمام یافت
و این پرده های ظلمات بران نور پاک باعث حجاب او شدند مثل ابر و آفتاب و در ملک
دیوتان که عالم بالا است بعضی جسم از نور آتش و آب و از مانند ماه و مشتری و بعضے
از باد و آتش مثل مریخ و بعضی از آتش مانند خورشید درین سر آنست که اگرچه اینها هم
وجود عنصری دارند اما خاک در جسم آن دیوتان یعنی ملائکان بغایت کم است چنانچه در جسم
انسان باد و چنانچه در وجود انسان خاک است در وجود آنها آتش احاطت دارد
از آنکه وجود نوری دارند و در عالم تحتانی که آنرا پاتال گویند هم وجود عنصری است اما
آنجا باد غالب است و چنان که قالب جان است زندهای عنصری با او مدام میباشند
و چنان دائم با جان میباشد و هرگز بریاضت هشت انگ پوست جوگ زائل نمیشود و این
مرگ که بر آمدن دل از کالبد عنصری است و مردم آنرا موت میدانند و آن بدان ماند که
افعی پوست بگذارد بجنبش ازان نباشد و چنان زنده حواس را وقت گذاشتن قالب
با خود میبرد که اسامی آن زنده ها برین تفصیل است زنده خاک حظ لذات گرفتن از اقسام
غذای باشد و زنده آب شهوت راندن و مساس کردن و مدارا نمودن آمد و زنده آتش غضب
و دیدن صورت عشق ورزیدن است و زنده باد بوی گرفتن و زنده هوا سخن گفتن و شنودن
بود و زنده مجموعه عنصری خواب و جوع و تعطش باشد و زنده دل آرزو و خواهش است

و همیشه بخواهش خود مشمول شمائل مذکور است چون از رسیدن اجل قالب میگذارد زندها
که یاد کرده شد تخم قالب عنصری آمده او همراه میروند و او را باز در کالبدی می آرند برین موجب
گفته اند که هر که می میرد باز پیدا میشود هر که پیدا می شود می میرد درین هیچ شک نیست و عمر و قالب
حسب الکردار خود مییابد و آن کردار همین که اینجا درین قالب انسانی میکند مطابق آن
به جزا میرسد چه از آنکه غافل راه معرفت چون از قالب جدا میشود پیکاران ملک الموت
که در هندوی دهرم رای گویند بدرگاه دهرم رای که بجای عادل حقیقی بر مسند عدل
نشسته است و اعمال انسانی را بمیزان عدالت و انصاف می سنجد میبرند و آن عادل صاحب
عدالت از روی شفقت اول نصیحت میکند که با وجود شناسائی و استحقاق حق تبارک
و تعالی چرا در ضلالت خود در اضطراب گردانیدی الحال کاشته خود دیدی و بعد ازان در خور
سزائی که بوده باشد تادیب نموده حکم میکند که در وجودها بگردانند پس از آوارگی گردش
وجودهای خبیث و ناپاک باز در وجود انسانی موجود میشود همین طور در عالم پیدائش و فنا
افتاده است و اصلا بمعرفت حق عز و جل روی خلاصی نمی بیند و بعضی افعال ازین قسم
اند که چون به آن افعال مثل عبادت حق که در صفای ظاهر و باطن بوده دائم بذکر مشغول
باشد و بقدر امکان خیرات کند و زیارت تیرتهه های ظاهری بر وقت و هنگام آن بجا آرد
بعد از مرگ بعالم دیوتان میرود و مدتی آنجا مستقیم شود بعد آن چون مدت معهود یافته
باخر رسد ازانجا مسافر شده در وجود انسانی رسد در قوم اشراف و قبیله شریف در خانه
مردم نعمت پیدا شود و سابق باعمال نیک یعنی دهرم کرم که سابق عادت بآن داشته باشد
و بانسان بهمان مرتبه رسد و بعضی فعل ازین قبیل اند که آنها را گناه کبیره در فارسی و مهاپاپ در هندوی
گویند از کردن آن افعال بدوزخ رود تا قیام قیامت که پرلی برهمانڈ گویند آنجا حیران
و نالان و متالم باشد و از عذاب آن خلاص نشود و هیچ وجود نگیرد اینکه طفل در شکم مادر
که هنوز بیرون نیامده باشد می میرد و ده ساله و پنج ساله باپ آن طفل که کمتر عمر باشد میمیرد هم

از جزء اعمل است و در جزء اعمل تفصیل بسیار است اینجا بهمین قدر اکتفا نمود هر کس مائل آن باشد که از بند پیدائش و فنا نجات یابد و بذات مطلق برحق واصل گردد از سر خلوص صدق به نیاز تمام استمداد فیض عام و بکرم تام حضرت اکرم الاکرام نماید تا بمقتضای آنکه طالب صادق از درگاه حق محروم نشود و مرشد کامل بهم رسد و به ارشاد آن از ورطهٔ ضلالت برآمده بساحل آرام رسد و همین توجه اش باعمال جوگ که سوزندهٔ گناهان خطیر است قیام نماید تا آنچه افعال جنم های سابق باشد بعمل جوگ نفی شود و حال آنچه بر فعل آرد که صاحب قالب را فعل ناگزیر است مثل طعام خوردن و آب نوشیدن چنانچه روندهٔ آن راه را رخصت داده اند از روی اعتدال و میانه روی و در قال و مقال و نشست و برخاست به نیکوکاری و پاکی حالتی به پرداختن اهل یمین شود و بقطع نظر از نتیجهٔ اعمال و عمل که بحسب ضرورت دران قیام باید نمود بکند تا در قید آن عمل نه افتد و بکرم شود و آن فعل بهکرم شدن اینست که اول باطن خود را از لوث همه عوائق و علائق پاک سازد بعده مرتبه برتبه غذای کم کند و بغذای غلهٔ سبک اکتفا نماید و بورزش دم که بهندوی پرانایام و اد یاتم خوانند مداومت نماید بجای پاک پدم آسن بسته یعنی مربع نشسته و منظر بر بیره بینی دوخته چنانچه سیاهی دل در چیزیکه چشم درآید پوشیده برآمد و رفت دم نگاه بچشم دانش کند و از جای که بیرون می آید و باز دران میرود بینای آن شود که او خود دل است و بینائی آن وقتی میسر خواهد شد که دم را از بالا رفتن و پائین شدن و سینه که عقد پران و اپان بسته شده است نگاهدارد و ساکن سازد و ذکر اسم ذات که دس بر بو باشد یعنی محفوظ محض برهمان و جهتر یان نماید و چون از ذکر آن همه گناهان سابق سوخته گردند و پاک شود بذکر اجپا شاغل شده مراقبه دل کند چرا که معرفت دل ازان شغل میتوان حاصل ساخت و انجا شنیده انا هو که حقیقت الله تبارک و تعالی باشد بشنود و نور پاک دل را بنظر دانش مشاهده نماید و چون دل را دریابد واهل دل شود

آنگاه دل بمعرفت جان بگمارد و در مراقبه بورزش دم باستقلال تمام ظاهر و باطن یکجا
فراهم آورده فرو رود حتی بعد از مدتی نور پاک جان را که خالص و بیچون است در دل
مشاهده کند بعد ازان بچشم جنان عارف جانان شود چنانچه جان از همه تن یکجا بهم
آورده در مغز نگاه دارد و آنجا مستقل شده در مراقبه تسکین برد و چون مدت تمادی
مشاهده کند یعنی آرام یابد آنزمان ذات پاک بی شبهه بی نمون و بیچون و بیچگون
که از نور و ظلمت برتر است و مطلق برحق و نامحدود و نامتناهی و بی بدایت و بی نهایت
و ابدی سرمدی قائم و دائم مشاهده نماید و آنجا اگر خواهد که سالها دران مشاهده باشد
مختار است و در دریای وحدت که بیکران پر از راحت و مسرت است غریق باشد
و از محنت دوئی برآید و از مقید رسته مطلق و از افنائی درگذشته ربانی شود
چه هر شخص که هیچ تنفس نفس را که خواب و خور باشد برکندیده او خود هرچند در قالب است
آزاد باشد چراکه از مرتبه قالب درگذشته و قالب او بدان ماند چنانچه رسن سوخته
آتش برای نمود باشد و چون خواهی بدست برداری خاکستری بدست آید
و رسن ناپدید گردد که نمود محض بوده همچنان شخصی که باعمال صدر عامل گشته در زندگی
خود محو در ذات حق است و در اصل مطلق واحیاناً اگر سالک این سلوک بجد بلاغت
نرسیده است و این ریاضت از و باتمام نه پیوسته از کالبد عنصری انتقال
نماید یا از درماندگی خود فرو ماند و بعد از مدتی این شغل از خاطر فراموش شود
هم عاقبت یا درهمان جنم یا در جنم دیگر به یاد آن شخص بیاید و برین راه عبور کند
چراکه این تخم هرگز بی برکت و بی بارآوری نباشد هرچند قدم درین راه نهاده باشد
و گامی برده عاقبت آن قدم سنده بکام زدن گراید و بمرور منزل مقصود رسد
و اگر درین شغل قالب تهی کند باوجودی که بکمال نرسیده باشد هم مبتدی سالک
این راه به بهشت رود آنجا با عیش و طرب عمری استقامت دارد و چون ازان

عروج و هبوط یابد و در توم اشراف بوجود آید و مرد با دولت و ناز و با نعیم باشد و در عقب آن شغل
بد اننده جسم خود که آنرا در هندوی جاتی جسم گویند و ازین بابت مردم را مقرر است که در وجود
کثیف فرود می آرند که در آن عقل زوال پذیرد ازین سبب عقل آن چنان مردم به جا می
میباشد و دیگر خلائق که داننده جسم خود نداند محض بواسطه همین که بسبب کرده از خود بعد
از مدتی سیاست دوزخ در وجودهای کثیف مثل حیوانات و غیر ذلک گردیده اندازان
شعور اینها زوال پذیرفته الحال چون بوجود انسانی در آمده اند از آن ماجرای بسبب زائل شدن
دانش هیچ یاد ندارند و هرکه را که مرتبه دانش معرفت پروردگار پیدا گشته مهلا عقل او زائل
میشود و همه دان میباشد که از همه حالت ماضی و مستقبل و حال خبر میدهد غرض که این شغل
البته وصل بذات مطلق میسازد اما کسی در یک جنم و کسی در دو و کسی در سه و بعضی بتدریج
در چار پنج جنم میرسد همچنین موافق جد و جهد خود سالک این سلوک کامیاب میشود
و غیر ازین راه نجات نیست پس بجان و دل باید کوشید که مطلوب اصلی وصال الٰها
حاصل آید بکرم کریم برحق لمعه ششم در بیان معرفت ذات آنکه دانش اگرچه در معرفت
ذات پاک که برتر از وهم و فهم و دانش و دل و جانست گنجایش ندارد اما دانش واسطه است
گم شدگان را بمدلول ارسانده و خفتگان خواب ضلالت را بهدایت حق شناسی بیدار
گرداند یعنی جانی که در خواب مهابهوت آکاس خفته است بیدار کننده آن بجز دانش اکمل نیست
که آنرا در هندوی بگیان و بربوده گویند اما دل که با خودی خود سراسیمه در اختلاط نفسانیست
و سرگردان که در هوا و هوس جسمانی دانش را بمرتبه اکمل رسیدن نشد و بجان را بیدار کردن
بسبب آنکه چون جان از آن خواب بیدار شود دل و دانش و وهم و فهم و جمع حواس و تمام
عالم در بیداری او بخواب فنا در رود و عدم شود چنانکه این همه از بیداری او بهم یعنی خواب
غفلت او مانند سراب آب نماست و موجود معدوم محض همان جان وجود است و بود که حقیقت
خاص ذات مطلق آمد دانش که این دل را بیواز استقبال از عقل قالب انسانی یعنی عرک

چون تمه ستمگاران ملک الموت بدرگاه حضرت که دهرم رای باشد می برند و آنجا بسزائی که موافق عمل او باشد میرسانند و از آنجا برآورده فراخور اعمال در هر وجودی که لیاقت گردش داشته باشد گردانیده چون میخواهند که بقالب انسانی درارند همراه قطرات باران از آب بغله دری آرند و آن غله بخورد شخصی که مناسبت بآن داشته باشد بحسب افعال او خواه شریعت خواه ضعیف میرود وقت جماع آب منی شده از پشت پدر به شکم مادر می آید در انجا آن وجود خود را سے آرایه بقدرت رب العزت نامند آن وجود که دران افتاده باشد یعنی اگر در وجود آدم بیفتد آدم شود و اگر دیگر دیگر و چون وجود مرتب شود بعد از مدت معهود بیرون می آید غرض که چه در خانه ظلمت آباد شکم و چه در آوارگی وجود های دیگر سرگردانی بکمال بهم میرسد و از ان دانش زوال می پذیرد و مصداق اینمعنی به عیان آنکه بعضی مردم تیره درون حالت طفلی و جوانی یاد ندارند حالت جوانی در پیری پس از وانامی حالت جسم های دیگر چه رسد مگر کسی را که اعرف ذات حق شده آن شخص خواه در آب باشد خواه در آتش خواه در باد یا در خاک هرجا که باشد دانا و بینا واو چرا در قید پیدائش می افتد اگر در دنیا می آید همه دان میباشد و باز بحق متواصل گردد پس انسب آنکه هر آئینه اعرف ذات پاک حق عز و جل شود که از هیچ دانش محروم نماند و آن دانش هرچند کمتر بهم رسد روز افزون باشد قطعا زوال نپذیرد و بابستی لایزال و آن معرفت وقتی حاصل شود که جان از حالت جاگرت سپن و سوکهوپد سپن گماهی آگاه شده بگذرد و آن جاگرت سپن عبارت از درک محسوسات است و سپس از درک معقولات و این هر دو حالت را در جنب معرفت حق سبحانه تعالی عارفان محقق بمنزله خواب داشته اند و آن سومی که سوکهوپد است [مقابله ۱۱] در حالت جاگرت سپن یعنی بیداری پر از خواب که درک محسوسات باشد هرگز صورت نه بندد اما در حالت سپن آن درک معقولات است چون در آنحالت البته از درک محسوس میگذرد و بمعقول می پردازد و گاهی جا لی میشود که دو پاس یا یکپاس یا چند ساعت جان انسان چنان در خواب آرام آرام گیر میشود که از

معقول هم در گذشته قرار تمام می باید چنانکه از ان انتقال یافته بحال جاگرفت سخن می آید
از زمان میداند که من اینقدر مدت در خواب بودم و درانحالت هیچگونه از خیالات خواب هم
نمی بیند و به آرام میرسد چون دران آرام او هستی ذات خویش که دانایی و بینایی مشتق آن است
مشتاق ۱۲
غافل میشود بنابران آن آرام را آرام مظلم گویند و مشابه خواب انگارند و الحق خوابی است
خواب گران ۱۲
بظلمت چه دران ایام چنان بیخبر شود که ذات خود را هم نداند برین تقدیر خود شناسان
محقق آنرا خواب کامل میدانند و سوای این هر سه حالت تریاست که آنرا حال بیداری
در معرفت ذات مظهر صفات باشد باند و بالکل از محسوس و معقول و آرام مظلم غافل چه بی اشباه
و بیمانند گونه که حائل بران ذات از برون و درون فوق و تحت و یمین و یسار و قبل و عقب
بالا ۱۲ زیر ۱۲ راست ۱۲ چپ ۱۲
ان یک ذات اقدس نامحدود و نامتناهی دائم و قائم داند و در شناسائی آن مسرور اوقات
و دران بحر آرام آید انجام مدام مستغرق ماند و گاهی اگر بحسب المناسبت بطبیعت بشر گراید
داند که ماهیات این جهان بی اثبات است و عدم محض و نمودی است بی بود و اگر به فعل
ضروری بپردازد هرگز بنظر اعتبار نه بیند و باز در همان حال صاحب حال باشد اما البته عارف
بعد از رسیدن بمرتبهٔ تریا گاه گاه بر مشاهده احوال بشریت می آید چنانچه کاملین متقدمین
در توجیه این معنی گفته اند بیت بدریای شهادت چون نهنگ لا بر آرد هو ٭ تیمم فرض
گردد نوح را در عین طوفانش ٭ و وجهی دیگر خاصیت صاحب حالت تریا را به اسپ تمثال
داده اند چه اسپ را خاصیتی است که در همه حال چه در راه رفتن و استاده و چه نشسته و چه وقت
علف چریدن در همه حال در خواب میباشد اما در دو حال یکی در وقت جنگ دیگر وقت
دانه خوردن چون سنگ ریزه زیر دندانش آید بیدار میشود همچنین عارف الله تبارک و تعالی
مدام در لجهٔ پر مسرت بیکران وحدت غریق است و دران حال آرام انجام استقامت دارد
مگر بحسب ضرورت چون نگاهداشت قالب می باید کرد لاجرم فعلی که لازمهٔ نگاهداشت آن باشد
گراید اما همون لحظه تقطع نظر از اعتبار آن به فعل می پردازد و باز همدران حال اهل حال میشود

از ان درگذشته رتبه لین پداست یعنی محو شدن در ذات حق سبحانه و تعالی که بهمه
صفات از انسانی درگذشته بذات ربانی یکی شود و قطره بدریای آرامد اما چون
رجا رتبه برتبه و درجه بدرجه بگذرد و بعد از ان باین درجه رسد که مبدا بمعاد پیوندد
شخص جاگرت سپن همین است که انچه بحس ظاهر مدرک شود آنرا اعتبار نهد و دران
اغب باشد و به انواع افعال پردازد و سوپن سپن که خواب باشد آنست که انچه
زرگ غفلت بوهم و فهم و بحفظ و فکر که حواس باطنی است بحساب ظاهر مدرک شود
رخواب و دران خواب بافعل که عین قوت معقولات پردازد و آن خواب خیال را بود
اعتبار کند چون سالکان سلوک حقیقت روح و ارواح را که بینندگان خوانند
جان و دل گویند و نفس انسانی را ناطقه صفت اوست بدلائل و براهین جوهری بسیط
قرار داده درین باب نوعی نشان میدهند که اگرچه روح مدام در وجود باشد اما از انجا
بسیط است و در همه مکان رسائیت دارد و ارواح که دل باشد چون مائل بچیزی
عالم است و میل آن چیز در و متمکن شده بمقتضای بساطت روح مظهر ظهور ارواح
است بقوت ادراک معقولات بمحسوسات بان چیز اگرچه بهزار کرده از و بوده باشد بطرفة العین
میرسد چراکه بی عالم معقول که ورای از عالم محسوس است مسافت قرب و بعد در میان نیست
بدین موجب ارواح اند در حالت سوپن و سپن باعمالی که بران میل او در جاگرت
سپن بود می پردازد و انچه محسوس در جاگرت سپن دیده و گفته باشد آنرا می بیند
و میگوید و سوای ان جای که گاهی ندیده باشد و تا ان نمیتواند رسید و انچه وقتی
خیالی می بیند که گهی آنرا بحس مدرک نشده آن دلیل است بر جزای اعمال و موافق
تعبیر آن بر و میگذرد چراکه نور پاک جان بظهور تجلیات خود بدل آگهی میدهد بحسب آرزوی
آن که در تناسخ حال بر و گذشته باشد اما اینهمه ورای وهمیات و خیالات چیزی
را اعتبار توان داشت چنانچه حقیقت راجه لون مصداق این مقال است آنکه رفتن او

بخواب در مجلس و دیدن شخصی را با اسپ پیش خود استاده دران خواب و استعلام نمودن
حالش و ظاهر کردن او که فرستاده راجه ایندر بطلب تو آمده ام و سوار شدن راجه
بران اسپ و روان گشتن همراهش و از بس که بشتاب میرفت بی احتیاط ناگاه
پیش افتادن در چاه و آزار یافتن دران چاه بعد از عمرے رسیدن شخصے بر سر وقت
راجه بطلب آب و انداختن دلو دران چاه و گرفتن دلو راجه لون و استفسار کردن کیفیت
حال آن شخص از راجه و ماجرای خود باز نمودن با و راجه و بقول بر آوردن گذاشتن دلو را
بعد از نوشش آب آرام گیر شده کشیدن از چاه راجه لون را آن شخص بعد از ان گرسنه
شدن راجه و نگریستن هر چهار طرف آبادانی را بعد از دو او دوش بسیار در جنگلی عجب
و حیب دیدن آثار آبادانی راجه لون افتان و خیزان رسانیدن خود را آنجا و دیدن چاهی
و بران چاه آبکش عورتے و طلب نمودن آب و ظاهر ساختن آن عورت ذات خود را
که من دختر حلال خورم و تو اشراف مینمائی اگر من ترا آب نوشانم ترا از درجه عروج ذات
خود فرو افتی و مرا عذاب شود اختیار فسخ مذهب و ذات خود کردن راجه بعجز و نیاز نوشیدن
آب ازو و بعد از نوشیدن آب پرسیدن احوال او که کدخدا شده یا نه و ظاهر ساختن آن
دختر حلال خور دوشیزگی خود و مائل شدن بمناکحت آن و عذر رضای پدر و مادر کردن
دوشیزه رفتن راجه پیش پدر و مادرش و بآرزوی تمام درخواست نمودن راجه بنکاحش
و قبول کردن پدر و مادرش این معنی را و مناکح شدن بآن راجه و بودن راجه دران
بیغوله بطریق حلال خوران و بهم رسانیدن اطفال و مدت دراز گذرانیدن بقوت
گوشت جانوران جنگلی و افتادن قحط دران مرز و بوم که از بی قوتی همه جانوران وحوش
و طیور بال زندگانی افشاندند و بر آمدن راجه از بادیه با عیال و اطفال همراه فرقه
حلالخوران که آنجا ساکن بودند و رسیدن در منزلے که آنجا نه آب بهم رسید و نه غذا
گوشت جانور بیابانی بود که هیچ جان داری درانجا بعلت بی آبی نمی ماند و تمام شب

گریه و زاری نمودن فرزندان راجه و از بس که دریای مهر پدری بجوش آمد اختیار مرگ
خود کردن راجه لون و همه یکجا کرده آتش دادن و افتادن دران آتش و بیدار شدن
راجه در مجلسی که بخواب رفته بود و حیران و متعجب شدن ازان حالت که بخواب مشاهده کرده
و تمام حقیقت سرگذشت پیش وزراء خود بیان کردن و بمبالغه گفتن آنکه هر مقامی
و منزلی که دیده ام باحسن وجه یاد دارم سوار شوید تا این تماشای بشما بنمایم و سوار شدن
همه اعیان و ارکان سلطنت همراه راجه و دیدن آتش سوزان و قائم داشتن جلالخوران
و پرسیدن احوال بسبب ماتم داشتن و یک بیک باز نمودن حقیقت ماجرای آن جماعه
بر ایشان و برگشتن از انجا بمنزلگاه و بعد از رسیدن بمنزل پیدا شدن کمال دانش
براجه با اعیان مملکت و ارکان دولت راجه بقیه عمر گذرانیدن در عبادت حق سبحانه و تعالی
و مشغول شدن بریاضت جوگ و رسیدن از ریاضت جوگ بدرجه وصال حق تعالی
و تقدیس راجه لون و جماعه رفیق او در معرفت شد. ازین حکایت مفصل بطریق اجمال
در جوگ باشست از زبان بشست دیو که عین ذات حق بود در محاوره که میان مظهر خاص
ربانی رامچندر و بشست دیو گذشته مذکور است و مدعا برین ارشاد آورده که عالم سراسر
خیال خواب است چنانچه این قدر مدت که راجه لون در خواب بود چون بیدار شد دانست
که دران حالت زیاده از دو ساعت نبوده همچنین معلوم نیست این رامچندر که ما و شما
در خواب کدام خیم هستیم و چون بیدار شویم بدانیم که این جریان احوال و کیفیت حال همه چیز
خیال و خواب نیست پس این معنی با تصدیق تحقیق دانسته چنانچه راجه لون بکمال آگهی ترک
همه تعلق بدل گرفته در عبادت حق سبحانه تعالی مطلق گردید و بذات پاک که اصل ما همه آمد
واصل شد همچنان بعمل باید آورد تا بمکان آرام متمکن شویم غرض کیفیت سوچن سپن
چنانچه بشست دیو فرمود بیقین یا الا یحجاب پندراشته هرگز در سلب بی بودی آن شتابی نکنند
و نه انکار و یا ازان مراتب مذکوره درگذرد و اگر خواهد که هرگز خیال نیست آن بتیه و خاطرش

درحالت جاگرت سپن بگذرد این بس محال چرا که تا قطع بیخ شجره از روی خواهش بسبب
معرفت کمال نکند اصلا میسر نشود و صاحب قالب را این معنی بغایت دشوار است پس مبتدی را[له]
باید که هرچند خیالات ظاهر و باطن آنچه دران دو حال بگذرد آنرا معتبر نداند و تماشا و بازی
انگارد که در اصل تمام حقیقت را محض بطریق تماشا خالق برحق پیدا ساخته است
و قدرت صفات او بازی و تماشای و ذات او تماشابین و صفات او بازیگر است
[عه] چنانچه کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق شاهد این حالت است و سوکهوپت
ستوگنی عبارت از انست که چنان سالک چون از جاگرت و سوپن درگذشته درحال
آرام نماید و دل در معرفت جان قرار گیرد تموگنی آنکه جان انسان چون از بس سرگردانی
در گردش خیال توهمات و افعال متنوعه در جاگرت و چه در سوپن سرگردان شده درمانده
میشود از ان درماندگی چنان بخواب در میرود که هیچ نهج خیالی هم بران نمیگذرد و به آرام
میباشد اما چون آن آرام محض از درماندگی اوست که از غایت گردش فرو مانده است
نه به ترک من صمیم القلب بنابران هرچند از ماندگی خود باز ماند لیکن خواهش او مقید
در همان بود و باز چون بیدار شود بدستور سابق شائق آن باشد و آن خواب آرام
مظلم حادث از آنکه شکست کوندلی نام که خواب عبارت از انست از انجا که از خوردن غله
گران و روغن بسیار و غیره طعام لذیذ و از حرکت تک و دو و نشست و برخاست و گرفت و گیر
وجود کاهل شده بخواب میرود از آثار ظلم آن شکست کوندلی است که فی خواب جان از
همه ادراک محسوس[سه] و معقول باز ماند چه جان که نورست خالص و قدس از وزیدن باد[له]
که دوازده باد در وجود اند و طعام از ان بادها تحلیل میشود مثل چراغ که در باد روشنی
آن کما ینبغی ظهور نه پذیرد و محجب[سه] بتاریکی میشود و دلیل دیگر آنکه از کامیابی حواس نفس
قوت پذیرد و روح زبونی گیرد و از پرهیز برعکس آن میشود پس سالک را باید که اول
خود از طعام لذیذ پرهیزد و بحرکت دست و پای میانه روی و اعتدال بکار آرد و در گر

[له] [illegible]
[عه] [illegible]
[سه] [illegible]

مراقبه بعمل آرد چون متهذب باین اخلاق شود تواند رفته رفته باصل خود برسد چنانچه
بزرگان درین باب ارشاد کرده اند بیت اندرون از طعام خالی دار * تا درو نور
معرفت بینی * سه خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کن * انگه رسی بخویش که بیخواب
و خور شوی * از پای تا سرت همه نور خدا شود * در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
اما ترک طعام لذیذ بیکبارگی صورت نه بندد بل نیعی بکج دارو مریز بکار آرد که نفس حکم
گنجشک دارد اگر سخت گیرند بمیرد و اگر سست گذارند از دست رود و همچنین نفس را اگر
موافق خواهش او کامیاب گردانند بمنزل اسفل السافلین رساند و سخت گیرند و از ان
باز دارند منفعل الحال بل معدوم شود پس درین باب نوعی سلوک نماید که حسب الخواهش
او فاعل شده آنچنان او را از ان فعل مفرط سازد که بیزار شود پس کند چون انان
بیزار شود درجه درجه باخلاق حمیده تهذیب دهد و اعتدال از دست ندهد که سیخ را
در هندوی و میانه روی در فرس همون را گویند و سالکان بوجه احسن او را ستوده
بالفرض پیش نهاد همت سازد و بورزش او هاتم که در صدر این رساله ذکر یافته
پردهٔ ظلمت و غفلت سکت کوندلی را که صورت ماده مار دارد بر دروازهٔ مشام که
مکان جان باشد مقیم است زائل گرداند تا بی حجاب آن نور پاک کماهی اعین
آنچنان ملاحظه نموده بینای ماهیت آن شود آنزمان از هر سه حالت که بالا
مذکور شده درگذشته بمرتبهٔ تریا استهان رسد و از سرپایهٔ لین پد که عبارت از
یکتائی و وحدت است سرافراز شود بعونه و کرمه لمعهٔ هفتم در بیان وصف
ذات پاک و استعمال جوگ آنکه بذات مطلق واجب الوجود قادر برحق صفت
بی منتهای لازم بل الزم است که بقدرت کاملهٔ خویش طبع عنصری را با وجود
اختلاف تمام باهم انضمام بخشیده چنانکه اندوخته که باد نتواند برد و آتش او و
کواب را مجال انعدام ان نیست و آب سیر آورده که باد بخشک کرد ...

باد پیدا آورده که بخاک به تیره ساختنش طاقت و نیست و اغلب بسے نظیر اوست که آن
قوت کمال خود که مغلوبی را غالب بر غالب آن ساخت و احدی را به چند قوت
آن توانا بر حق امکانی و وجودی نیست چه که هر چیزی را که احاطت او در عالم کبیر است
در عالم صغیر آنرا محیط ساخت و احدی را به چند قوت آنکه در عالم اکبر محیط هست در عالم صغیر
محیط با باقی محیط خود نگردد چنانچه از باد آتش پیدا آورده و از آتش آب و از آب
ل تصدیق این معنی آنکه در عالم کبیر از کره خاک آب افزون است که خاک چهار آب
محیط آن دار کره آب آتش کره باد مزید تر است و در عالم صغیر از کره باد آتش از
آتش آب و از آب خاک فراوان است یعنی آن یکی محیط دومی و آن دومی محیط
سومی و آن دیگر سے محیط آن دیگر است همچنین مختلف را متفق ساخته بالمزاج
و مظاهر این ظهور و سبب اینهمه اسباب اوست بوحدت موصوف که اول او
بی بدایت است و آخر آن بی انتها و احد بصفات خود باین کثرت عالم و مظهرت جهان
جان ظهور نموده و هر جاندار را جان جانست که جانان و لب لباب ذات
پس اوست و عالم همه فرجه عالم که باین وسعت مینماید در ذات بی بدایت
بی نهایت و سرمد و ابد و دائم و قائم مثل صورت است که در دل مینماید و اصلا در
نه و عکس در آینه که بی مرآت مشاهده میشود و قطعا در مرآت نه بلکه خیالچه در دل
انواع خیالات احداث میشود و ناپدید میگردد که آنرا در هندوی سنکلپ و بکلپ گویند
این بابود و نابود عالم در ذات مطلق است که چون میل به تماشای کند از قدرت
ظهرش این باقی عالم که اشجرج دت سرب سنسار ولیلا روپ و چد بلاس
هندوی گویند پدید آید و از امکان موجود بر حق واجب الوجود وجود گیرد بحکم
کن فیکون و در همان لمحه بمجرد صدور حکم از قدرت قادر بر حق همه نفوس و آثار
عال و اربع عناصر و تمامی لوازم آن یکبارگی بظهور آیند و به ارادت آن ذات لایزال

چون خواهش بر تماشای فنا کند بطرفة العین بقدرت صفات آن آب کانرا او بهندوی
شکت خوانند گم گردد همچنین و انما چون موج از بحر خیزد و در همان فرو رود از قدرت حق سبحانه
تعالی و تقدس پیدای و ناپیدای این عالم است ذات مطلق علی الحق آن انوار مبدء است
و نور خورشید نوربخش عالم پیش آن منور لایزال و نامحدود و نامتناهی بظلمت ماند چرا که
از پرتو آن نور چه نور پرنور است که پرتو نور پاک جانان جانست و پرتو جان و از دل اینهمه
انوار صورتی مثل خورشید و ماهتاب و ستارگان و آتش بوجود آمدند برین معنی تحقیق بیقین
بمشاهده آن ذات مطلق آنست که ظلمت پیش نور اصلا وجود ندارد و در صدر ذکر یافت که
دل پیش نور جان بظلمت ماند و عقل مقرون بدل است ازینجا تصور باید کرد که یارای بدین
نور جان بدل و عقل نیست که آنجا همه اینها عدم اند مگر جان که قدر آن انوار مبدء است
و صفت ذات مطلق که برون و درون و بی همه و بالا و میانه و بی بدایت و بی نهایت
و ابد و سرمد و بی حرکت و جنبش بآرام راحت انجام مدام موجود است و جان که صفت
آن موصوف است همیشه با اوست و دائم و قائم که اصلا زوال ندارد پس هر طالبی
که از مهربانی حق تعالی جان را دریافت و در خود مشاهده کرد بجانان که حق تعالی و تقدس است
واصل گردید اما دریافت آن وابسته بعمل جوگ هشت انگ است و در گذشتن از مرتبه خور
و خواب چه جاسی پاک پدم آسن بسته یعنی مراج بنشینند باستحکام تمام بعزم درست
و چنانچه ماهتاب هر روز تنزل شعاع کند از پورن ماسی تا ماوس که بتاریخ پانزدهم ۱۵
از غره ماه سلخ آخر او باشد تمام قوت روزینه خود که از آن سیر تواند شد تخمین نماید
و شانزده بخش آن قرار دهد روز بروز یک کم کند تا روز سلخ که تحت الشعاع ماه بود
و از غره تا پانزدهم که آنرا پورن ماسی گویند یک حصه چنانچه تنزل کرده بود همان قدر یوما فیوما
ترقی کند بهمین منوال چند کرت اعاده این عمل نماید چون خوب وجه تهذیب نفس بیرون درنه
نماید از مرتبه خور در گذرد و چون از مرتبه خود بگذرد خواب بخود بخود بی محنت زائل میشود

اما اندرین ورزش چون قیام نماید باید که ذکر پاک اسم ذاتی و مراقبه نور دل نگاه داشت
دم دانائی و بینائی محسوسات و معقولات یکجا فراهم آورده بقدر امکان خود که در آن محنت
تمام نیز بکشد و اعتدال بکار دار دمیکرده باشد تا از ان جمع گناهان زیادتی فعلی و قلبی
سوخته گردند و دانش بمرتبه کمال رسد و پرده هر سه سون که آن مها بهوت اکاس
و چداکاس و سون اکاس باشد دریده شود و بحجاب مشاهده نور پاک نماید و آن پرده مها بهوت
اکاس آنست که هرچه بمحسوس وابسته شود مانند خاک و آب و آتش و باد و هوا و چداکاس
آنکه آنچه به معقول مفهوم شود و حس را دران دخل نباشد در دیدن خیالات در خواب و
در بیداری از دل معلوم شود و بفهم و فکر و وهم بحفظ ظاهر گردد سوای چشم و گوش وغیره
حس ظاهری و سون اکاس آن باشد که بمقام حیرانی درآید که انجا ادراک محسوس و معقول
هر دو باز مانند و چیزی در خاطر هم نگذرد تا بدیدن و شنیدن چه رسد چون ازین هر سه اکاس
درگذرد و مدتی دران مقام حیرانی با ثبات و استقلال جای استقامت ورزد آنگاه بمعرفت
ذات پرم برهم یعنی برتر از آسمان مذکوره پورن برهم یعنی محیط کل بی بدایت و بی نهایت رسد
و آرام یابد بهدایت هادی برحق و مرشد مطلق جل جلاله لمعه هشتم در بیان کیفیت ترکیب
بشری که آنرا بعالم صغیر موسوم ساخته اند آنکه طالب صادق را تمام طلب برین مطلوب
منحصر باید داشت که اولاً خود را از شانزده روزه غذائی چنانکه مذکور شد مهذب سازد
چرا که فی الجمله لذائذ لازمه نفس بهیمی که مطاعم و مشارب و مناکح و ملابس و مشام
ازان فروع اینها اصل این اصول و ممتاز مطاعم بود چه بحجت متین همین معنی آنکه چون
از طعام باز ماند بشریت که وابسته بانست هیچگونه محتاج نشود و چون ازین هر دو
متعرض گردد مناکح قطعاً در تصور هم متصل نشود تا بفعل چه رسد از ملابس و مشام
بهر خواهش زائل گردد از آنکه چون چیزی نخورد و ننوشد و شهوت نراند به پوشیدن و بوئیدن
کی در ماند چون چنین شود بعد آن ماهیت ترکیب عنصری که حکماء آنرا بعالم صغیر موسوم

گردانیده اند گاهی بدانند و نفع کم خوردن و ضرر بسیار خوردن آنگاه بالذات مفهوم کنند که
در خسارت چه بوده و افادت چیست چنانچه حدوث همه امراض بعلت وفور اکل است
که انتقال بدن ازان امراض بود علی العموم غذاے غایه گران و بادی و حلاوت و ملاحت
و ترشی و بسیار چرب علی الخصوص گوشت هر جانورے هر چند از بز و دراج و بعضی دیگر
که در علم طب هاضم داشته اند باشد باطن را که مخزن اسرار الهیست آنچنان تاریک
گردانند که از انسانیت درگذرانیده بحیوانیت رسانند و از معرفت نفس ناطقه که
سر الهی است و من عرف نفسه فقد عرف ربه عبارت از انست محرومی آرد چه از آنکه
چون مردم شکم از طعام لذیذ پر سازند از قوت طعام کاهلی در وجود اینها در بدمیدن بخواب
کنند و چون بخواب در روند اندران خواب از روش این دو باد پران و ایان که دم بالا
و پائین باشد آتش زیر سینه فروزان میشود آنرا آتش عزیزی گویند و در هندوی
چهودها خوانند آن آتش اگرچه همیشه در وجود است اما از خواب افزون می شود
در هنگام ستینو چون بسیار حرکت و جنبش بوقوع آید از تابش آن آتش خلاصه
مائه طعام بقدرت کامله قادر برحق در تمام نبضات که ترکیب عنصری میرسد که قوت
و طاقت پیکر انسانی همان است و اعداد نبضات که وجود بشری هزار است و تمام
ترکیب جسمی ازان نبضها بندکان پی منتظم میسازند مرکب است و از انجمله نه فائق که سه ازان
بطرف هر دو پاے و سرین و سه ازان جانب هر دو دست و دوش و سه ازان کسوی
سر و سینه مربوط گشته و من جمع این ۳ سه که قسمت سر آخر شده فاضل آنچه راکه ان هیشی
وابستگی دارد باین سه که باسم ایرا و پنگلا و سوکهمان در هندوی موسوم است و درین
هر سه سوکهمان افضل است که آنرا در فرس نبض جان و در عرب حبل الورید خوانند
و آن دو که ایرا و پنگلا باشد پیوست باین نبض جان است و مدار وجود بشری
برین نبض است که قرار یافته که از مغز تا بوالعمیر فراشده و در گلوی و ذهن هر فسدها ست

وقبیل انثیت وعقب ذات العماد که آنرا در هندوی میر وند خوانند و این استخوانی است
در پشت که بشکل تا نیز نصب گشته و ازین هردو تمام وجود را استقامت است و این نفس را
سوکهمان را جوگیشران پران باهنی گویند یعنی دم بالا و پائین که انسان میگیرد آنست
دم گرفتن همین است که جان مدام در تن میباشد ازین است که این را نفس جان گویند
و دهان همه نفسها مقرون باین سوکهمان است و آنکه از بو العمیر تا سر فسردگی دارد
بالا این مغز است و باسیق آن لب لباب که آنرا جوگیان کامل دیوان دوارده برهم استهان
نامند چون باد پران و اپان باتش غریزی غذای را تحلیل ساخته بخلاصه مایه
آن در تمام وجود قوت میرساند و خلاصة الخلاصه را این سوکهمان و کشش باد در مغز
می برد و بوی آن به لب لباب میرسد و آن خلاصه تر که در مغز جمع میشود وقت
مجامعت از غایت حرکت جنبش چون دم افزون گردد از انجا بجذب باد مرقوم
از ابو العمیر ریخته میشود برین موجب واضح است که انبعاث خواب و شهوت لازمه
خواری نفس ناطقه از بسیار خواریست چراکه از بسیار خوردن بسیاری خواب واقع شود
و از بسیاری خواب کثیف گردد چنانکه از شناسائی همه محروم ماند و از شهوت راندن
وجود ضعیف گردد که زوال بدن ازان لازم آید ازین معلوم هر عالم است که مائل شدن
به لذت اطعمه هم بظاهر و هم بباطن ضرری عظیم دارد و احتراز ازان نفع کمال آرد
خلص آنکه انسان را بکمال انسانی رساند چه هر چه گیشر است که خود را از بسیاری خواب
و شهوت راندن و مایه قوت دادن که مبعث از بسیار خوار آید نگاه دارد هرگز باطن
او کثیف و تن او ضعیف نشود اما این معنی بی ورزش دم که منحصر است بر کم
خوردن و از همه لذائذ درگذشتن و اکتفا نمودن بر غله سبک که بی ملاحت و حلاوت
و ترشی بوده باشد بادی و بسیار چرب هم نباشد بل غله سبک تر مانند برنج ساٹهی
و دال موٹهه آغشته بشیر ماده گاو یا روغن ماده گاو بود هرگز صورت نه بندد چون بورزش

تمام بعد از بی خور شدن از مرتبه خواب هم بگذرد آنزمان شکست کونڈلی که بالای شکم در
سینه هست و گرد بگرد نیلوفر سینه حلقه شده دهن خود را بر در برهم که دل باشد انداخته مانده
و وقتی که برهم رس و مهارس فرهین رس یعنی آبحیات براه سوکهان در حالت خواب از
منبر مغز بر نیلوفر سینه که مراد از دل است چکان میگردد کونڈلی مذکور دهن واکرده اخذ میگیرد
وی نوشد و بغایت مظلم و تاریکی بخش است که اینهمه غفلت و کهالت و ظلمت خواب از
پرتو افگندن او بر در نیلوفر سینه پدید می آید از شغل ذکر اسم ذاتی و مراقبه دل که باستعمال
پرانایام همه باد ها را یکجا بهم آورده بقرار تمام آرام نماید از در برهم زائل شود بل کشته گردد
و کشتن آن همین بخواب شدن و مراقبه ساده ورزیدن است و این وقتی میسر آید که
باطن از آلایش طعام بالکل صاف گردد و آنگاه معرفت جان و جانان حاصل میشود
که کمال انسانی همان بود و آن برهم رس که از منبر مغز فرو میچکد البته در حال مراقبه ساده
نیوشد و باختیار خود هر قدر عمری که زندگانی خواهد زنده ماند و چون خود از حرکت عنصری
بیزار شود که رسند این مرتبه را این دانگهه کی خوش آید به ترغیب خویش قالب ظلمانی
گذاشته بدرجه کمال حقیقت نورانی رسد بموجب آنکه هر بشری را موافق اعمال او عمر
زندگانی بذل میشود و چون آن مدت بسر گردد جان از بند قالب بقدرت حی لایزال بجز آن
چراکه مثل روغن عمر است که دم بالا باشد و چون فتیل قوت تن که آن مایهٔ طاقت وجود بود
و مانند نور شمع دل قالب جان هست پس چنانچه روشنائی شمع تا بودن روغن و فتیل باشد
زندگانی بشریست دم مقرره و قوت تن بود و آن دم مقرره همین دو باد پران و اپان باشد
و قوت تن نطفه اگر این هر دو را بورزشی که در صدر ذکر یافت نگاهدارد و خرج نسازد چندانکه
خواهد زندگانی یابد و چنانچه شمع بر روغن برداشتن و فتیل ثابت دران گذاشتن نور زیاده
پذیرد که همه چیز از نور او توان دید همچنین از نگاهداشت دم و مایه قوت تن روشنائی دل
در کمال تجلی و ظهور آید و از پاسے تا سر همه نور منور حقیقی بی بدایت و بی نهایت و نامحدود

تا متناهی شود و ماهیت وجودی فی نفس الامر معلوم کند و پرده های که بر آن نور حائل است همه سوخته شود و ظهور یک ذات بی بدایت و بی نهایت باقی و لایزال مکشوف گردد و از انسانی در گذشته بذات رحمانی پیوندد و تمام عالم را آنجا چون سراب آب نما ملاحظه نماید که سراسر خیال خواب بوده و از وهم و وهمیات در گذشته به حقیقت حق مطلق متحقق شود و کمال انسانی همانست که آن کامل بکمال خود رسد بموهبت های برحق **لمعه نهم** در بیان آنکه طالب چون اول بشغل نگاهداشت دم مشغول گردد و تواند بر ماهیت باطن اطلاع یافت چنانچه طالب بورزش تخفیف غذای عزلت گزیده بنشیند بشغل آنکه نگاهداشت دم که آنرا پرانایام و او هاتم گویند مشغول گردد تا بکمالی که متوجه آن باشد برسد و مطلع شود بدانکه از پران و اپان یعنی دم بالا و پائین که دم فرورونده را پران و دم برآینده را اپان گویند صوت و حرف بر می آید که از آن دو حرف استمداد کرده میشود و آنرا جوگیشران اجپاجاپ گویند یعنی سوای ذکر ربانی ذکریست که بی مبالغه تهذیب از خود مدام جاریست بیگمان از جان در تمام روز و شب بیست و یکهزار و ششصد نام پاک ذاتی در دل است دم فرورونده را چون قلب جاذب میشود از چدآکاس یعنی هوا که بیرون و درون تمام عالم است براه ترکن مترکه مکانیست بالای بینی اندرون جسم فرو تا انتهای نیلوفر سینه که آنرا هردی کمل در هندوی نامند می برد و تمام وجود بالقوه قوت میرساند که باعث زندگانی تن میشود از انست که او را امر حیات گویند و دم برآینده مقتضای ابقای روح که از مصاحبت ناجنس یعنی نفس بهیمی ملالت دارد چراکه لطیف را با کثیف پیوستن علت غائی رنج بود از جان که مکان بودن روح است روح بقوت دم مذکوره میل پرهیز کردن از صحبت نفس بهیمی انبعاث میکند اما از انجاکه بحول همیشه امید انواع آرزو هاحسی این روح را آنچنان بسته است که هرگز با غیر معهود بیرامن نمی دهد چون از نیلوفر سینه تا بینی انگشت بردن از بینی خارج شود باز دل

بجذب تمام در خود داخل مینماید بمانندی که گرده چوبی را بریسمان بسته از دست سر دهند
و به کشش انگشت باز گیرند همین اعاده دارد لیکن در همان دم که بیرون از بینی تا سی انگشت
خارجه میکند در هوا روح فرحت مییابد از نیست که دم برآینده را مفرح ذات خوانند
و ناک کورم که سرچشمه شش بادهای تابینی است چنانچه پران و اپان سرچشمه بادهای
بالا باشد هم از هردی کمل جاذب شده تا مول کمل که مکان زیر ناف است میرود
باز از انجا بهردی کمل مے آید و از بادهای بالا و پائین که شش بالا و شش از پائین بود از
بود در نیلوفر سینه عقد بسته شده است که هنگام مرگ آن عقد حل میشود و مسکان بر آید
و در اصل این بادها که مدار غلبه عمر است و تحریک و تصرف بدن محسوس تعلق بانیها دارد
دل است و دریافت دل که منبع ظهور نور پاک جان باشد بورزش نگاهداشت
این بادپران و اپان که منغمس در ظلمت معرفت متوجه ادراک معقولات و محسوسات به شیل
انها و آنها که جان باشد. حاصل آید باید که اول بادپران را حسب طاقت نگاهداشت
پورک کند و تاکه تواند لمحه لحظه اندرون قلب کهنک سازد یعنی باطن را از باد
پر دارد و برآمدن ندهد و بذکر اسم ذاتی از قلب اشتغال نماید و بعد آن چون مضیق
شود ریچک گرداند یعنی آن باد اندرون نگاهداشته را براه پره بینی هر جانب را
که دم جاری باشد سر دهد و باز چنین کند بهمین منوال استعمال نماید و به استحکام تمام
پدم آسن بسته مربع نشیند و معمول دو انرهند دهد و باد را در باطن کهنک ساخته
در است چپ گرداندن ورزش کند بعد آن بسوی بالا اندک اندک و ابه و بالا بردن
آن وقت میسر آید که هر دو باد بالا و پائین را در دل متقید سازد و بورزش مذکور چار پنج
ساعت اندرون تواند نگاهداشت تا از هردی کمل آهسته آهسته براه میروند
که بروشنائی دل آن راه اندرون ظاهر شود چه اول درین ورزش تجلی دل از نفس الامر
بذکر اسم ذاتی راحت رسان گردد و بعد از ان پران متوجه دل بالا آید و در گنتهه کمل

از کنته کمل در گنتی نیز تمل که محل اشراقات شارق جانست نور یاب گردد و از بعض
سوکهمان که آبحیات جاری میشود دران مقام بنوشد و شیدا باید که آنرا اولیاء هند
حیات الله تبارک و تعالی گویند میشود و نور پاک جان را عین القلب بمراقبه مستقل
آنجا مشاهده کند و ازان نیز تمل تا هردی کمل که صورت مویز دارد نور جان را
یکسان ساطع و لامع داند و بیند که در هر موی تن هوش رسا ست و ازان مکان در
لکن مندل که آنجا آفتاب جان با ضیای نوربخش عالم صغیر و کبیر تابان است دل را
در نور پاک جان را محو سازد که تا آنجا دوادوش فهم و هم که در هندوی سورت و نرت
خوانند دل ده آتش و همگی حس ظاهری باطنی ناپدید گردد و راحت کامل حاصل آید
اما طالب چون باین درجه رسته اشت شده و لونده و کمت رده بجنبه بازداشتن او
ازان رتبه یکمرتبه آمده حاضر میشود اگر احیاناً دل را مائل بآنها سازد براحت این عالم
و آن عالم کامیاب گردد لیکن عاقبت باز در بند پید آیند و مانند پس طالب چون بذکر
اسم ذاتی بقلب مداومت نماید و مراقبه عن صمیم آنجهان بمشاهده جان و جانان کند
دران حال از میامن الطاف رحیم متعال عقل آن سالک میسر شود که خطره و آرزوی
در دل بکلی مندفع گردد چه آنجا یک ذات پاک حق سبحانه و تعالی اول و آخر بالا و میانه
بی بدایت ظاهر و باطن در همه حال بیزوال نیلو ناگوای آن نابود که از بید انشی بود
مینماید برین موجب اگر خطره و آرزوی در دل بکند مبدا و معادش آن ذات بی نیاز
صفات داند که مقصود حقیقت و مجاز اوست چرا که همه ذات کائنات ظهور آن آفتاب
سرمد تاب است و هر چه محسوس میشود آثار آن موثر از بن هر هر چه در خطره و آرزو آید
بکنه آن آگاه شود که مظهر او مشهود واجب بود و بدین نهج ننگ پرده آرزو و خطره که باز دارنده
(در هر حال ۱۲)
از معرفت ذات پاک است میتوان کرد که بهمه جهت مقصود خواهش و آرزو همان ذات
وحدت صفات باشد پس این چنین عارف اصلا توجه باشت شده و لونده و کمت رده نمی کند

ودل را در نور جان محو نیست سازد و بعد از در مقام دسوان آواز که جوگیشران آن را
بر هم آسمان و مکان بکن گویند پرده ساده ورزد یعنی آرام نماید و جان را در نور جانان که منور
نامحدود و نامنتهای برون و درون محیط همه اوست محو سازد تا برهم پد بیاید یعنی بمرتبه اکمل ره
و دران ساده اگر چار جوگ بگذرد و نداند که ساعتی گذشته است یا نه چرا که آنجا تا این احوال
ماضی و استقبال روز و شب و پاس و ساعت نیست و مدام تجلی خود یک ذات بی ابتدا
وانتها موجود است و پاینده و لاتبدیل و احد بی آغاز و انجام دائم و قائم علی الدوام باقی
دران گم گردد و بر ساحت بی نهایت و غایت الغایت کامیاب شود و فیض علی الاطلاق

لمعه دهم در گذشتن از خواهش شی با وفای تعلق و فعل و نتیجه آن تا تجرید بکمال حاصل آید

آنکه جان و جانان اگر از مرتبه خواهش فعل و نتیجه فعل بگذرد و جانان شود و میان
جان و جانان همین پرده آرزو حائل است و تا آنکه جان یکمن آرزو مقید باشد مقید و از
وچون از ان خود را خود خلاص سازد مطلق شود و قید خواهش محض آرزوست که
خود را بخواهش خود بسته است و یکمن کردار نتیجه گرفتار گردیده چنانچه اول لرشان
بعده کرم یعنی اول فکر فعل بعد فعل که فاکر و فاعل آن جان است که صفت ذات جانان آید
و مدام با اوست چراکه چون جانان خواست که این تماشا در عالم بظهور آید و با که گنج نهانیم
خود را خود ظاهر سازیم و خود را خود بشناسیم بقدرت خویش از وحدت ذات اکثریت
صفات جهان بی پایان پدید آورد خود بصفت جان در همه جانداران بهوش و
وآگهی و حیات در قوت تحریک و تصرف رساند و خود تماشا گر این تماشا شد و آن
ذات پاک را هیچگونه دگرگونی از مبدا ساختن این عالم گوناگون کون پدید نیست و چنانچه
بود هست و خواهد بود دایما بر یک حال ابد و سرمد است و این کرم روپ عالم هم
ازین بابت حادث است که حدوث این ذات قدیم است و اول و آخر این حادث
همان ذات اما اول و آخر ابد موجود که از قدرت بظهور آمده و قدرت آن گم گردد چنانچه

موج از بحر خیزد و باز دران فرو رود و مدام دریا از موج و موج از دریا جدا نباشد
همچنین نسبت این حادث بآن قدیم است که بیزوال و لایزال آمد و آن ذات مطلق
واحد برحق باوجود مظهر کثرت بی پایان بهمان وحدت و یگانگی موجود است و هیچ جه از
پیدایش و فنای این کثرت عالم راحت و الم ندارد چراکه بی تردد از قدرت آن قادر برحق
بموجب ارادت ذات مطلق پیدا میشود و باز درهمان گم میگردد و با عادهٔ همین مشغول بهان
دارد و آن ذات مدام یکسان است و آغاز و انجام ندارد و همه دوام موجود خواهش
نتیجه این فعل پیدایش عالم ندارد و از بود این خوش نشود و از نابود متألم نمیشود و این فعل
از بر اشکت اوست که فعل او بیحاصل آمد و آن ذات از فعل و فاعل برتر است پس
هر چه گیشرست که از کرمنا بگذرد فعل هم بکند اگر قضا یا فعلی از و بظهور آید پس آنرا ابدا منظور
نداشته فاعل آن فعل خود را نداند چراکه فاعل حقیقی همان ذات قادر برحق است و نیک و بد
نتیجهٔ آن فعل شاد و غمگین نباشد و از دل نتیجه فعل نخواهد آن کامل پای بند کرمنان نشود
و چون مکت بود یعنی در زندگی اطلاق یابد و از قید وا رهد و در ذات پاک که بحر سرور
و راحت بیکرانست محو شود و این کثرت گوناگون را آنجا همچو سرابی که آب نماید معلوم کند
و از همه محنت عالم وارسته براحت وحدت و یکتائی رسد چنانچه در جوگ باسشت
مذکورست که چون بسشت دیو برامچند ارشاد این معنی کردند که ای رامچند ذات مطلق
و هستی برحق در همه جا محیط همه یکی و آن که هیچگونه دوئی را دران دخلی نیست و بعین القلب
بینائی آن هستی مطلق و وحدت صرف شود و مدام در مراقبه او باش تا این پردهٔ کثرت
از پیش دیده خیانت زائل گردد و بحجاب معرفت وحدانیت ذات مکشوف شود دران بحر
رحمت که کران ندارد غریق گشته آرام تمام یابی و یگانگی حاصل سازی اما باین معنی
مظهر خاص خداوند رامچند باز استعلام نمود که ای مرشد هرگاه شما فرمودید که آن ذات
مطلق در همه موجودات یکسان است پس در حال جاننامی حادث و مقیم که در هندو

بنگرم و سیتها ورخوانند تفاوت و تجاوز از چه سبب وقوع یافت یعنی یکی پادشاه است و یکی فقیر
و یکی غنی و یکی مفلس در یگانگی این چه بوده باشد شبست گفتن گرفت که ای رهجند من میدانم
با وجود آنکه تو همه دان هستی اما بجهت نفع دیگران از من میپرسی و چون رد و بدل ها و شما
مردم بشنوند شک از دل ایشان زائل گردد و آگاه شوند بر چیزی که میدانند بشنو تا آنکه
آدمی متوهم است که یکی راجا است و یکی فقیر و غنی و یکی مفلس باطل و پریشان است
مثال آن دارد چنانچه در خواب خود را پادشاه دانی یا فقیر و یا غنی و یا مفلس همه آن
کامروائی سلطنت یا مراتب دیگر کنی و چون بیدار شوی بدانی که تو آنچه بودی همانی
و آنهمه بهرم سوپن بوده یعنی خواب خیال همچنین بموجب کرمان و کرم جان گاهی
از حال شاهی و گهی گدائی و گاه غنی و گاه مفلس میباشد اما چون بنظر تامل نگری نه
کسی راجا است و نه کسی گدا و نه غنی و نه مفلس تا آنکه جان در مقام بیداری حس و خواب
است این مراتب را اعتبار میکند و چون ازین هر دو بگذرد بداند که بجز یک ذات
بی بدایت و بی نهایت چیزی وجود ندارد و ماسوای آن همه خواب و خیال و بهرم کرم است
برین موجب باید که خود عبادت در خود و خود در شناخت خود مشغول باشد که اگر
خود را از جدا حق غیر تصور کند این معنی غلط و دروغ فهمیده باشد و بکلام آکاهی است
که در وحدت دوئی گنجایش ندارد و ازین فهمیدگی گرفتار آید و هر چند خود را از ترک
ادب بنده قرار دهد که من بنده ام و صاحب من از من جدا است این فهمیدگی
تا همان حال وقوعی دارد که بکمند آرزو حائل گشته و الا نه در وحدت دوئی معنی ندارد
باید که عارف بر خلاف سائر الناس خود را جدا از خدا نداند و خود را و غیر را منظور
نداشته یکدان و یک بین و یک اندیش خاص موحد شود و خود را خود شناسد
که عرفت ربی بربی حجتی واضح است چون خود را شناخت در همه جا خود را داند
و در یگانگی که مطلق اطلاق یابد و از انسانی در گذشته رحمانی شود که محض [illegible]

لمعه یازدهم دربیان آنکه انچه فانی میشود فعل است ازآنکه تن خود محض فعل بود
وازفعل پیدا آمده وجان که فاعل است لایزال وباقی چنانچه صیت الله که از اشیدانا ها
درهندوی گویند چون درحمایت مراقبه بگوش دل شنود به آفریدگار وصل شود وبه کیفیت
صدر آگاه گردد چنانچه قصهٔ سکر ورد بدل بهرگ ودهرم رای متضمن بدان است وآن در جوگ باشست
چنین آورده اند که درعالم بالا بهرگ وشکر هردو پدر وپسر درمراقبه آرام بودند ناگاه شکر ازان
حال آرام اشتمال بهوس حسی احوال کرد همدران لحظه حور العین بهشت که بانواع خوش وفنج
آماده باقسام خوبی ستوده بود برسر وقت شکر گذشت وخوشبوی ملبوس وتحفه او تمام
بشکر رسید وازان معطر گشته بالا نگریست ماهی دید تمام اشعاع آشفته ومفتون جمال
او گشت لاجرم سریع السیر دنبال وی گردید بهیچی که بتنش همدرانجا بود ودل باجان
عقب او روان شد تا آنکه به بهشت رفت وآنجا چون جای دید بس دلکش وآرام بخش
مدتی باآن حور کامرانی کرد وبحظ نفسانی محظوظ گشت بعد ازان چون مدت نتیجه ریاضت
انصرام یافت ازانجا فرود آمده مدتی در روشنائی آفتاب وبرق وخرشید پس ازان
وجود انسانی گرفت وبعد ازین سرگذشت بهرگ که پدر شکر بود بعد مدت متمادی چون
اندک ازان حالت مراقبه منتقل گشت محسوس حس گردید چه بیند که تن شکر بیجان
افتاده است ازمشاهده آن بر ملک الموت که دهرم رای باشد غایت قهر کرد وخواست
تا درباب او تفاول بد کند چون تفاول این بزرگ باثار اجابت موثر بود دهرم رای
ادب نموده پیش این رکهه آمد وماجرای گذشته یک یک نشان نمود وشکر را که آن وقت
درخانه شخصی برهمنی تیپیشی جنم یافته بود وبرکناره گنگ مقام گرفته درعبادت حق تعالی
اشتغال داشت معلوم ساخت گفت که عجیب است درخاطر شما واری بزرگ که از اولیا
خاص ذاتی آید چنین رسد که پسر مرا خشم گین گشته واو مرده چراکه جان هرگز نمی میرد
وهیچگونه فنائی نپذیرد ازانکه صفت ذات حق سبحانه وتعالی وتقدس لایزال بیزوال است

ونسبت او باذات حق عز وجل مانند نور آفتاب دارد که آفتاب ذات حق سبحانه وتعالی
ونور صفت او که وجود بخش تمام عالم جان است وتا آنکه آفتاب باشد نور او بود بدین صوب
ظاهر است که چنانچه ذات حق لایزال بیزوال آمد جان که خاص صفت اوست هم باقی است
وهرگز فنا پذیر نه وگذاشتن قالب که عوام الناس آنرا مرگ میدانند بدان ماند که آدمی
جامه کهنه گذاشته لباس نو پوشد همچنین تن گرفتن بسبب فعل جان است وجان آن برتر ازین
وحواس ودل است در جانان منزل دارد وانچه میرود باز پیدا میشود فعل است ونیا روپ
که فاعل آن جان وانچه از فعل جان بظهور میاید فانی وبی بقاست که اشچرج دت سر پنسار
میگویند یعنی تماشاء شگرف است این جهان وچیزهای وخیال خواب اعتبار برین نهاده
اند چه جان که قدرت وصفت ذات قادر برحق است ازو اینهمه مظهرات بظهور می آید و
باز دران گم میگردد وهمچنین عادت دارد برین معنی چون بهرک آگهی یافت از غفلت
بیدانشی جهاموه برآمده بحال خویش که کان معرفت بود آمد وبا دهرم رای مراق شده
جائی که شکر ریاضت میکرد رسید شکر ازانجا که مهذب الاخلاق جبلی بود دین هردو
بزرگ را دیده تعظیم از روی صمیم دلی بجا آورده وایشان هردو پربوده روپ یعنی
عقل مجسم درباب او دعا خیر خواستند دست خود بر سرش گذاشتند وبهمین
توجه این بزرگان دانش همه دانی شکر را حاصل گشت وهردو را شناخته در پای بهرک
افتاد بهرک آن سعادت مند را ازانجا که مهر ابوت باشراق آمد بهزاران اشتیاق در بغل گرفت
وگفت که جای تو باین بود اما بسبب افعال خود از مرتبه عالی بایت حضیض انتقال کردی
لیکن بمقتضای آنکه سالک سلوک جوگ که موحد خاص باشد هرگز ضائع نمی شود هرچند
دران راه قدم نهاده بموجب بشریت آن سلوک را گم کند اما باز البته بران سبیل گذر
کرده بمنزل مقصود رسد چنانچه اکنون همان دهرم کرم ترا بعد از گردش باز بهمان جای آورده
آورده بود که در چنین جای پاک نشسته مشغول در عبادت حق تبارک وتعالی مجدد شدی حالا

همان تن خود را که نوری ست و هیچگونه کثافت ندارد دیگر تن بعد از آن شکر در همان تن قدیم
درآمد و از حال گذشته آگهی یافته چنان مستقیم العقل گشت که هرگز میل بمحسوسات حسی نکرد
د بورزش جوگ شید انا هد را در حالت مراقبه جان بگوش دل شنیده و بماهیت فنای
جهان کماهی آگاه گردیده به آفریدگار قدیم واصل شد پس سالک را باید که جهان را
بزوال اعتنا نکند و از گذاشتن قالب هیچگونه میل ندارد که تن جامه و آلت
کار آن کاری گر است و این که در کارها با وجود آنکه مختار است اختیار ندارد محض
بجهت آنست که اعمال قدیمی او را بر رشته امید بسته چرا آنچه در وقت ماضی کرده بود
در حال موافق آن کام آنست و آنچه در حال میکند در استقبال نتیجه خواهد یافت چنانچه شکر
را افعال جوگ باز بر عبادت حق عز و جل آورد این معنی را التحقیق بالجبر و بسته در لفظ
ریاضت و ذکر اسم ذات که آنرا در هندوی جوگ جگ خوانند اعمال گذشته خود را
بسوزد این ریاضت عبادت حق عز و علا هم بقطع نظر از نتیجه که سوای وصال باشد
کند و با اعمال دیگر گراید آن جوگیشر بذات حق مطلق و تعالی و تقدس واصل گردد و درجه
کمال دریابد و او را شکلب سده حاصل آید هر چه او خواهد همان شود و مدام با ذات تعالی
و تقدس یکی باشد که آنرا جیون مکت گویند با وجودیکه شکلب سده چنین کامل را
میسر میشود هرگز خواهش بر چیزی نمیکند چرا که خواهش باعث قید میشود و فعل [illegible]
و این عمل و خواهش آن شدن در رسالهٔ شاستر مذکور است اما در شاستر بیان
چنین آورده اند که هر که وجود گیرد هرگز بی عمل نشود چرا که این وجود محض فعل آثار است
و البته موثر به فعل میشود پس باید که فعل او تمام ورزش جوگ و ریاضت و عبادت
معبود برحق بکند و این فعل بگذارد اما به قطع نظر از طلب نتیجه که بدون وصال او باشد
نکند تا از آن فعل اعمال گذشته مطلق نفی شود و آینده چون بی طلب نتیجه دیگر بمقصد و اصل
مقصود و حقیقت و مجاز قاصد به سبیل عمل مذکور شود و بمنزلت مطلوب رسد و اثبات کمال

و هرگز از آن رتبه محروم نماند چراکه فاعل آن فعل البته البته به نتیجه اخلاص میرسد و اگرچه
علی العموم همه افعال نتائج بحسب حقیقت و ذات خود دارند و اگرچه هیچ کس به آن اعمال برحق
نمیرساند علی الخصوص درین فعل نتیجه بغایت مقرون است و بالجزم هرکه درین راه گام زند
بمنزل مقصود و مراد رسد برین موجب انسب آنکه در ورزش جوگ اداتم و پرانایام
مستعمل بوده چنانچه در لمعات گذشته مذکور شد مراقبه در باطن کند یعنی دل ازبر شغل
دل گذارد تا صیت اندرا که جوگیشران شبد اناهد گویند در نیلوفر سینه دماغ جای دارد
یعنی مکانش کاخ دماغ است و پرتوی این در نیلوفر سینه که صورت مو نیز دارد
و بزرگ است ذاتی آن این شبد اناهد بر می آید که نمونه هوش و آگاهی است و همه حس را
زندگی از انست و خلقت ارض و سماء و عوالم ثلاثه از دست و محیط همه انوار و لطیفه
که گنجور گنج ذات بی بدایت و بی نهایت ابد اوست هرکه در باطن خود آن لب لباب را
باعمال ورزش جوگ مشاهده کرد در ظاهر هم بحجاب واجب الوجود را العیان می بیند
و این مقام پیرانی که پرده سون گویند بران سالک حائل نمیشود و این افسر تن که ظلمت است
حجاب صاحب دل آن ضیای معرفت از پیش نظر آن بینا میخیزد و در ذات پاک که بحر
سرور و خوشحالی دائمی است مستغرق گشته بساحل مقصود که عبارت از وصال
اصل خویش است میرسد بتائید عطای واهب العطایاست لمعه دوازدهم عابد
معبود حقیقی الله به کمال میرسد و هرگز ناقص نماند و بالجزم آمرزیدگار برحق که رحیم
و کریم الکریمین ارحم الراحمین بخشنده گناهگاران اعظم است واصل میشود و قطعاً
ضایع نگردد چنانچه شاهد این مقال دانندگان اسرار چنین آورده اند که در ایام ماضیه
بادشاهی بود عالیشان دختری داشت بغایت صاحب جمال چون همسری او نشانه
دیگر پیدا نمی شد لهذا عقد نکاحش باوجودی که بالغ شده بود با هیچکس از راجهای
توابع خود نبست و در ماهی که ضرب المثل بود قصور بودن آنجو ساخته با سیما الخ

بیدار دل گماشته بود که از قرار واقع لازمهٔ عفت بجا آورند چون مدتی برین سبیل گذشت
شخصی آشفته دماغ دران باغ گذر نمود و هم دران حال ناگاه آن پری پیکر از بالای بام
نگریست و نظر هر دو بهم یکبار ناظر گردید و مجرد نگریستن آن آشفته بغایت آشفته حال بلکه
حسن الگشت و خیال تعلق در خانه آتش التهاب گرفت که خانهٔ صبر و سکون او را یکباری
سوخت و سراسیمه گری هوای آن ماه چنان افتاد که در جستجوی وصلش سریع السیری
تمام متعین و آخر الامر زنکه گل فروش که همیشه گلدسته‌ها با آن گل تازه میبرد محرمیت
حریم آن ماه که حرم داشت اسرار آن مجموعهٔ خوبی با وی درمیان نهاد که آن جمیله اگرچه ناگهان
بسوی تو دیده باشد اما صلاح وقت است که حرف فسق و فجور در خواب هم گاهی نخوانده
و جز حق پرستی کار او نیست از نیست که گوشه گزیده است اما چون ترا مبتلا و مشتاق
بیقرار می‌بینم یک علاج دریافته‌ام بتو میگویم اگر توانی بران تدبیر خود را باو رسانی
و آن همین است که او معتقد صورت و شکل داناهای بهتر باطن کیش است اگر تو بعبادت
آن معبود چنان اجتهاد نمائی که بندگی خشنودی کنی پس بمقتضای آنکه هر کس بعبادت
تمام راضی ساخته آرزوی چیزی پیش انسان میکند البته بکام خود میرسد تو هم بمراد
خویش رسی آن طالب چون بر صورت این معنی از آن دلاله دلیل یافت بر خاطر گذرانید
که من ملوث لوث عصیانم اگر امکان آنست که بحسن عبادت آن معبود را توانم
رضامند ساخته اما درین شهر شخصی است که بر انواع طلسمات و افسون دستگاه دارد
و طلسمی میداند که هر که بآن طلسم جامی فسن نخواهد تواند تا آنجا رسید از و آن طلسم را
بیاموزم و به شکل و لباس کیش و ملبس شده خود را باو رسانم تا کامیاب شوم
همچنان کرده پیام خود و کامران گردید چون حرم ها سے تخدره بر صورت این معنی آگاه شده
آنکی به پرسش واو نامید را و مجرد استماع این احوال در ضیای حیرت ماند مانند سنف در شعله
پر شغف شده تمشی سه باد ران تا دار را با خود همراه گرفته نزدیک آن منزل رسیده خواست

تا آن لباسی فاسق را دستگیر ساخته بجزای کردارش رسانند و درین ضمن آن عاصی گنهگار عاجز گشتند و پناه بخطابخش آورد که بحسب بشریت مرتکب این امر شنیعه شدم اکنون جز ذات بیهمال تو دستگیر و عاجز رهاننده ندارم ازانجا که کرشن دیو عیب پوش و خطابخش اند خود مسلح درانجا حاضر شدند و آفرین بر اعتقاد آن حمیده کردند و آن لباسی با وجود که کان عصیان بود عفو جرایمش نموده در ظل مرحمت خویش محفوظ کردند و به سبب جمع که بادشاه بقصد کشتن آن آمده بود جنگ کرده همه آنها را کشتند بادشاه دستگیر ساخته و چون بادشاه در قید درآمد عاجز شده زنهار خواست و بعجز تمام عذر آورد که ازمن ندانسته خطا واقع شده حالا شما که خود خطاپوش اند کرم فرمایند و مارا ازخود سازند پس بمقتضای آنکه جرم بخشی خاصه آن کریم برحق است ادرا گذاشتند و مرحمت فرموده مملکت روی زمین بوی دادند و آن حمیده را بآن فاسق نکاح بستند و بادشاه هم حسب الامر کرشن دیو سعادت خود دانسته آنرا بدامادی خود قبول کرده و آن داماد و خسرش هر یکی تمام عمر بصورت عیش و کامرانی یعنی در عبادت معبود برحق گذرانید عاقبت محمود گشتند همچنین عبادت کرشن دیو مانند آتش سوزنده همه گناهان است چه هرکس باقل مرتبه ازمراتب در عبادت معبود برحق عابد شود البته بمراد رسد و درجه کمال دریابد وجهی دیگر چنین آورده اند که روزی بر کنار آبی بزرگی نشسته بود کژدمی دید که از صحرا می آید چون بکنار آب رسید بسیار ضفدعی از آب برون آمد و آن کژدم به پشت آن ضفدع از آب بگذشت و آن کژدم از پشت او فرود آمد روانه شد و آن بزرگ تعجب کرد و گفت این حال بی سری نیست دنبال آن کژدم راهی شد تا سایه درختی رسید جوانی دید که در سایه درخت خفته و ماری عظیم از طرف دیگر می آید قصد هلاک آن جوان کرده بود و چون مار از طرف نزدیک آن جوان آمد کژدم ازین طرف رسیده و بازان ضفدع برون آمد و کژدم بر پشت آن سوار شده

از آب بگذشت آن بزرگ با خود گفت که این جوان از اولیای الله تعالی است نزدیک
آن جوان آمد و آن جوان خمر خورده بود و مست خفته رایحه خمر از وی می دمید آن بزرگ را
از مشاهده این حال تعجب زیاده شد و چون نهایت در عجب ماند آوازی شنید ای دوست
چند تعجب کنی اگر بدرقه حفظ ما همه رعایت اتقیا و ابرار و معصومان کند پس اشقیا و فجار
و عاصیان را که رعایت کند و اگر سیلاب عفو ما وساخ آثام نیز گناه روزگاران اشرار
نشوید و اگر دریای رحمت ما سرگشتگان تیه ضلالت را دست نگیرد که گیرد و اگر سحاب کرم
اصطفا هدایت ما بر جان ماهیان بوادی غفلت نبارد که بارد و اگر نسیم عنایت ما کشتی
غرق شدگان دریای طبیعت و هوا را از غرق آب مخالف بساحل توبه نیارد که آرد
آن بزرگ را ازین بشارت وقت خوش شد بر گرد آن جوان میگشت و می گفت که
ای خفته که دوست نگهبان جان تست * تو مست غافلی کرمش پاسبان تست * خوابت
چگونه آید از شوق آن کریم * کش رحمت و عنایت بیش از گمان تست * پس
آن جوان بیدار شد آن بزرگ را دید خجل گشت و گفت ای بزرگوار این چه جای تست
آن برگزیده حق وجه حال بگفت جوان نعره بزد و جامه چاک کرد و بسبب دردی در بیابان
نهاد و باقی عمر در طاعت حق سبحانه و تعالی مشغول گشت همچنین آنخداوند جرم بخش گناهکاران
است تا به کسانی که عابدان معبود برحق باشند چه توان گفت علی هذا القیاس بندگان
آن معبود هرگز ناقص نمانند و البته به کمال میرسند چنانچه مصداق آن این مقال است
ای کریمی که از خزانه غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری * دوستانرا کجا کنی
محروم * تو که با دشمنان نظر داری * با وجود آنکه حق عز و جل رحیم و فیاض مطلق
داند و از عبادتش اگر غافل ماند خود دشمن خود است چنانچه آورده اند که بزرگی از روی
نیاز بدرگاه کریم بی نیاز سوال کرد که یا فیاض مطلق هر که ترا نشناخت تمام عمر
خود را پریشان ساخت و عاقبت از عقوبت عصیان که در ضلالت فعل آید بجهنم شتافت

اگر هیچ گناه نباشد تو مستحق هزاران بلاست امّا از آنجا که اکرم تر و رحیم تر و غفار بر حق توئی آنکه
در عواقب سلوک معرفت تو انواع اضطرابی و پراگندگی باطن و ظاهر نصیب هر بی نصیب
شناسا نمیشود چنانچه عارفی متکلم است ع از تو تنها ماند قاسم وز تو تنها کس مباد
تا جمع غمهای عالم بر من تنهای تست ؛ امید که برهان اکتفا باشد و بدون آن رحمت
جهنم بر آن بنا نشود در سبب که عواقب [illegible] معرفت با وجود دانش کمال که خاص لطف
بر انسان است هم از انسان چرا که او در فعل مختار ساختم که خود در پریشانیهای گوناگون
پریشان شود و اختیارش با خدا است و رحمت بر آن به گناهکاران بظاهر تادیب
[illegible] دارد که اگر آن رحمت نشد هرگز [illegible] اهل عالم نشود چنانچه جامه ناپاک
که با شستن و شوی ناپاک پاک نگردد و تقدیر این حال بدین منوال است چون توجه ما
در [illegible] است [illegible] خلقت [illegible] جهت کامیابی بنده ها مخلوق گردیده ام
اگر خواهی که [illegible] چیزی [illegible] تا من که حبیب الله عزت
بندگان خاص [illegible] ؛ بلکه در اجابت دعای بندگان
خاص [illegible] قصوری [illegible] به بود او منوده باشد و او
[illegible] آن خواهش رهنمون شده
[illegible] بود او باشد منت بخشم
[illegible] درگاه کریم بر حق ادا منوده و عبودیت
معبود [illegible] منقلب گردید [illegible] که پادشاه بر حق به کمال در آنچه
اراده [illegible] برهان کرم کنی تا بگذرم از حالت این
[illegible] اقدس [illegible] سالک را که علی الدوام در همه جا و همه حال
[illegible] القلب اشتغال دارد و در عبادت معبود خویش [illegible] تکاهل نورزد اگر موجب
[illegible] معنی [illegible] ساخت پس معنی دران هوا

وبه معنی نگران باشد و بصیرت از حسن ظاهری در صورت خارج [illegible]
موحد است کسی آنکه در میان همه خلق [illegible]
غرض که هیچ در این فرد گوید عمل [illegible]
می دارند [illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible] است اگر در خانه کسی است
[illegible] بعنایت الله تعالی بکمال کرم [illegible]
[illegible] باز [illegible] گرداند
[illegible] گشته بر [illegible]
کامگار شود فقط
الله الموفق
فقط
بالقوا

تمام شد رساله [illegible]

رساله اطوار در حل اسرار

[illegible]

این رساله ایست مسمی به اطوار در حل اسرار تجرید بکمالات نبشت در آمیخته که از [illegible]
قلب [illegible] از پرده روی بیرون کشیده فارسی ترجمه یافته و از لباس
[illegible] مشتمل به نه طور طور اول دربیان تجرید طور دوم دربیان آنکه
عالم [illegible] خیال است طور سوم دربیان آزادی طور چهارم دربیان جمعیت دل
طور پنجم [illegible] طور ششم دربیان معرفت نفس طور هفتم دربیان
معرفت [illegible] طور هشتم دربیان یافت نفس طور نهم دربیان معرفت حق خود
[illegible] در کمال معرفت حق طور اول دربیان تجرید نبشت میگوید [illegible]
در [illegible] بپای نور آرامیده که دائما بر یک قرار و آرام است و بیقراری با او
راه [illegible] از نسبت اطراف و جوانب وارسته و آنکه [illegible] نتوان گفت در
[illegible] شرقی است یا غربی و جنوبی یا شمالی فوقانی یا تحتانی زمانی یا مکانی نه او راست
[illegible] علم و معرفت ست در راه یافت او جز معرفت
[illegible] اشاره بران معرفت است نبشت میگوید
[illegible] لطیفه طالب راه تحقیق است که قصد
او آن باشد که خود را از قید عالم کن و مکن عبارت از انست خلاصی خواهد و بیگانگی
و [illegible] و از دنیا سوای [illegible] نه آنکه قصد ندارد و [illegible] خود را نگمارد

که من از بند عالم آزاد شوم و بحق پیوسته گردم چون کسی فهم این کلمات نکند بهر جواب میگوید
که از قید عالم آزاد گشته و بمقام قرب حق پیوسته و خود احتیاج این چیزها ندارد و
نصیحت میگوید تا عنایت بی‌نهایت الهی دستگیری و امداد نفرماید هستی او و انانیت
عالم معرفت دست نماید و استاد کامل آنچه لازم است که بقوت بازو و امداد و دست
ازین دریای بیکران که تعلقات عالم فانی است توان گذشت و از موجهای این دریای فنا
بی‌تن و بساحل قرار آرام توان گرفت نصیحت میگوید ای آنچه تعلقات عالم
مرضی است صعب دوای آن جز این نیست که دم درین ترکیب باشد که من کیستم و عالم چه چیز است
و از که بظهور رسید چون طالب این کار را دست نماید امید است که بکرم الهی از تعلقات
عالم که عین مرض است خلاص [illegible] ای آنچه [illegible]
پیچیدن و رفت باید [illegible] باشد
یک لحظه دران زمین نباید بود [illegible] حقیقت
نباشد در انجا هم نباید بود ای آنچه [illegible] صحبت او باشی اگر
خود را در ملازمت و خدمت قرار دهی و کوشی و هر چند او بتو التفات نماید با او در کلام نماید و
مهربانی نکند و ترا مشغولی راه حق نفرماید زنهار از خدمت او محروم نمانی و صحبت او را غنیمت
دانی و یقین بپنداری که هر چه او از خود یا کسی از خطاب هم گوید ترا سودمند باشد [illegible]
و می‌کنی چرا که از صحبت بزرگان نادان هم بدانائی رسد و فنائی پرشود و حیات جاودانی بیابد
و از موت ناگهانی خلاص یابد و از مفلسی بتوانگری رسد ای آنچه هر که عارف به معرفت
ذات مشغول است نا اهل عالم را صحبت او مطلوب که بغیر از صحبت و دیدار چنین آدم
از غم و اندوه رهائی نیست هر چند کسی متوجه نشود و جز ذات حق نبود و نباشد تو از
بی التفاتی او دل تنگ نگردی و با او بپیوندی که نجات از محنتهای عالم در پناه او است ای
راهب چون این طور شخصی را طالب و جویای معرفت و تجرید باید دانکه هر چه آن کامل گوید

عین معرفت و رهنمونی و کمال علم تجرید است و خلاصی از تعلقات عالم و رهائی از غم و غصه ...
و کمال تحقیق ... اقوال اوست ای برادر چند راه سلوک هرچند وابسته بر مرشد و طالب است
اما عمده درین راه طالب صادق و صاحب استعداد است که هرچه از مرشد و استاد و طریقت
باو رسد بکمال فهم او برد پس باید طالب صاحب استعداد و درین راه ضروری است که راه یافت حق
در ذات اوست نه بیرون اگر کسی استعداد آن ندارد گفته استاد او را فائده نکند ای برادر چند
حق شناسی در کتب و علم و استاد نیست این راه یافت الهی به طالب تعلق دارد و طالب را
باید که در خود این معنی را بجوید از استاد اشاره و از شاگرد یافت من عرف ... اشاره
بنیست ای برادر چند علم و دانش بهر کسی رسد و ورزش دست ندهد اگر احیانا تا ترک
ورزش نماید آن کار از دست رود و کیمیا شناسائی حق که چون کسی را روی دهد هرچند ...
ناکرده باشد از ... و روگردان ... و همیشه در تنها ... باشد ای برادر چند شناسائی حق
بآن مانند است که شخصی گنجی نهاده در گردن دارد و بغیر او کسی هرچند به طلب آن در اطراف
عالم بجوید نیابد مثلا اگر کسی با درویشان دهد که آنچه تو مطلبی یافت در آغوش داری و بدین
آن نگویند که تو ... در گردن است نسبت استاد با طالب همین است که استاد
نشان آن چیز در شاگرد دهد که او طالب آن باشد وای ای برادر چون آن نادان که
در خود فکر نکند و خدا طلبی و یافت حق از خود بجوید در اطراف و جوانب طلب آن
پوییدن است که شخص گنج در خانه دارد و بطلب آن در اطراف بگردد و گدائی کند
زهی نادان و این طلب او چنان است که شخصی طعام زهرآلود میل بخورد و شیرین پندارد
و نمیداند که آخر از این ضرر رسد کار نادان همچنان است که خود را بحظوظ دنیا
مشغول سازد و آن را خجسته داند و از یافت حق محروم و بی بهره ماند و نداند که راه حق
درون است ای برادر چند هرچند اهل عالم میدانند که عالم و یافتهای آن بقا ندارد
... عالم و ... آویزند و از یافت و معرفت ...

نادانان بیعقل را چه خبر چنانچه گفته اند که خبر از خدا باید داشت ای رامچند آدمی را حقیقت [illegible]
کسی [illegible] که بسی داناکسی باشد [illegible] که [illegible]
در یاد حق باشد ای رامچند [illegible] حیات دنیا [illegible] باشد که [illegible]
[illegible] عمر [illegible] است که [illegible]
شود [illegible] زیاده از ساعتی در خواب نبود و این وهمی که او را در خواب [illegible]
[illegible] دوران عالم بود همه محض خیال بود حیات دنیا را چنین قیاس باید کرد [illegible]
[illegible] اصل آن را بقایی نیست همان یک ساعت است که در خواب بود ای رامچند
دانا کسی است که چون نظر در عالم نماید اصلا با اهل آن نه آمیزد [illegible] و هیچ [illegible]
[illegible] بازیگری افتاده باشد با آن نیامیزد ببیند و بگذارد ای رامچند [illegible]
کسی است که طالب [illegible] نباشد و بکار بار عالم مشغولی ننماید بلکه دائم فکر در خود [illegible]
خواهش را [illegible] مشغول گرداند بصیرتش همیشه بیدار باشد نه بر اهل عالم که نظر [illegible]
نماید [illegible] باید که دائم نظر در باطن خود داشته باشد ای رامچند چون [illegible] عنصری [illegible]
و نادانان گمان برند که جان بی قالب گشته مرد و رفت زهی بی عقلی مثل آن [illegible]
که ظرفی پر از هوا که [illegible] آکاس باشد بشکند [illegible] هوا [illegible]
جان نه کم شود نه بیش و جایی ندارد که [illegible] از جایی نیاید [illegible] باقیست [illegible]
[illegible] همچنان است همچنان باشد و نادانان از فنای قالب خیال کنند که جان فانی [illegible]
این محض خیال است و جان باقی [illegible] نمایش عالم که [illegible] خیال است [illegible]
[illegible] ای رامچند جان را چنان خیال کنی که از آکاس که [illegible]
[illegible] جان که با این صفت موصوف است چه طور زوال پذیرد و فانی شود بلکه از [illegible]
[illegible] و [illegible] باقی و عین فرح و فرح بخش است ای رامچند جان را خیال کنی
[illegible] که از ماضی و حال و استقبال پاک [illegible]

نا شدن منزه ای را هیچ خیالی نیست چنانچه گفتیم پس اراده و قرار یابد و خوشحالی باشی که بود و
کسی این را یابد تا سبب آن گردد به اثبات آنچه می‌گفتیم در صفت خیالی دریافت که به غیر از یکی
الله به هر قراری در خلوت سالکی اگر دانی که ای را هیچ وانی که به هر طور ... و حسانی صرف
و اندیشه‌ها نتیجه خیال است چه صفت ترین غرض ما اثبات این است طور دوم
در بیان آنکه عالم خیالی نفسی است ای را هیچ عالم نفسی و هم خیالی است اگر خواهی
که این وهم انسان به تحقیق باید که دل را از تفرقه سخن این و آن نگاه داری
و ... اندیشه ... تفرقه باطن است چون پریشانی باطن برطرف شود
و تفرقه نماند ... حرکت نماید آرام روی نماید مثل مشهور است در اهل
که ... کوه ... دریا را بگردانید ... جواهر از آن برآورد ...
که ... عالم ... دریا و جنبش ... چون آن کوه را از دریا بیرون برد
دریا بی‌قرار ... آنگاه بکشی دل را که بمثابه آن کوه است از دل که بمنزله دریاست
بیرون کنی دل ... آید و از بیقراری و تفرقه کناره گیرد ای آرام چند
چه عالم از جنبش و سکون دل است چون دل را حرکت کند عالم پیدا آید
چون ساکن نماید ناپدید گردد مثل آنکه چون چشم را واکنی عالم با این طول و عرض را
در نظر آید و اگر چشم بر هم زنی تمام ناپدید شود پس دانی ای ... که از حرکت و سکون
دل پیدایی و ناپیدایی عالم است پس دیده و دل بسته هوشیاری نگاه داری دل را
از این تفرقه ... تا ساکن و یکی و این و آن خلاصی یابی و این وقتی دست دهد
که خواهش ... اندیشه‌ها از دل بیرون کنی که اصلا آثار آن نماند ای ... عالم نابود
که بود ... از اندیشه نیست پس سعی کن تا این اندیشه که از غیب پیدا می‌شود
در میان ... نگردانده‌ای و واقف باشی و اندیشه غیر را ...
تا آنجا ... عالم ...

در رفع این دانی که از یافت دل است چون وهم از دل بطرف منشور این شود دانم که
بمنزله مار از نسیان تخیل است بطرف گرده هرچه از عالم ... شود و از ... دلیل آن است
چون وسوسه دل که بمثابه مار است از دل بیرون داوی از هیبت عالم که ... ماه
تخیل است خلاصی ... پس در خود فکر کنی و این وسوسه ... [illegible]
از تعلقات و هواوت روزگار و ... باشی ای راه چند عالم ظاهر ... [illegible]
اما چون ... [illegible] الجمه وهم وخیال و مانع گردی و لطیفه ... عالم ... [illegible]
اعتبار ... تا از ... وهم خلاصی یابی ای ... عالم ... [illegible]
باشد ... [illegible] مستولی بود ... [illegible]
... [illegible] عالم ... [illegible] است
... [illegible] که این ... [illegible] است ... [illegible]
... [illegible] که ... نظر ... صورت ... [illegible] جواب
... [illegible] که این عالم و این صورت قائم ... است ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] است
... [illegible]
... [illegible] ای را ... [illegible] که خود
... [illegible] عالم ... [illegible] است
... [illegible] قیوم عالم است
... [illegible] ذات است و عالم ... [illegible]
... [illegible] است و صورت عالم ... صورت ... [illegible]
... [illegible] عکس آن ... [illegible]
... [illegible] ای را ... عالم را ... [illegible]

نابود یابی و اگر از روی غفلت در وی نظر کنی گرفتار آئی مثل آن کس که ریسمان را مار
خیال کرده متوهم گشته اما اگر بملاحظه نظر کند داند که ریسمان است وهم و ترس بخاطر او
نیاید و از آرام بمطلب در آید ای رامچند گرفتاری عالم عبارت از آنست که هرچند در نظر آید
آنرا اعتبار نمائی و خلاصی آن باشد که بدیده بصیرت نظر کنی و دانی که عالم اصلا بود ندارد
ای رامچند دانی که جان از هستی مطلق بظهور آمده و با اوست هرچند برقرار نیست تا هستی
مطلق که جان از وپیدا است برقرار خود است مثل موج و دریا که موج در بیقراری است
و دریا بقرار خود ای رامچند عالم و صاحب عالم را چنان خیال کنی که طلا و دستانه آن کسی که
طلا را نادانسته نظر بر دستانه کند دستانه پرده طلا گردد اما چون دانسته نظر کند داند
که دستانه عین طلا است هیچ حجابی در میان نباشد ای رامچند دانا و شناسای حق
همیشه در فرح بسیط است نادان و ناشناسا در غم و اندوه مثل بینا و نابینا که بینا از
دیدن عالم ذوق مند است و نابینا محروم ای رامچند نسبت عالم بحق چون نسبت شعاع
با فتاب و امواج بدریاست که از و جدائی ندارد اما نادان خیال کند که عالم از حق و حق از عالم
جدائی دارد نه چنین است که عالم بود از نابود باشد ای رامچند مردن و زیستن همچو بیداری است
و خواب چون بخواب رود داند که بیداری چیزی نبوده است و چون بیدار شود داند که خواب
چیزی نبوده است پس باید که دائما نظر بر آن پاک داری از بین بود و نابود عالم را در نظر نیاری
طور سوم ای رامچند آدمی را باید که دائم در بن تخیل باشد که عالم عین علم حق است
و این وقتی دست دهد که خواهش از میان برخیزد و چون خواهش از میان بر آید داند
که عالم عین علم است و علم عین حق این عین آزادی است ای رامچند اگر کسی خواهد که آنچه
خلاصه عالم است بدست آرد باید که از علائق ماسوای خود را پاک دارد و چون چنین شود
آنچه خلاصه عالم است با و رسیده باشد ای رامچند هر کرا این حالت دست دهد که از بود
و نابود عالم آسوده گردد یقین دان که او بکمال خود رسیده و آنچه مطلب است یافته

چه خلاصه آنچه در کتب سماوی مذکور است همین است که از هند بود و نابود خود را رها نمد
ای رامچند هرکه بورزش این کار کرده باشد و خود را از نیک و بد گذرانده او را تعلقات
عالم مشوش نگرداند چنانچه آتش که هرچه در وی افتد بسوزد و آتش را از آن پروا نبود و هیچ
تغیر و تبدل با و راه نیابد چنانچه رنگهای مختلفه در سنگ شفاف و آیینه صافی نمایان
باشد و اصلا در و نباشد و کارگر نشود و رنگین نسازد همچنان تعلقات عالم شخصی را
که از نیک و بد گذشته دامنگیر نگردد و او را متغیر و مشوش نگرداند و آزاد ای رامچند
هرکه بخود بینا گشت هرچند در عالم باشد و به اهل عالم آمیزد او را از آن باک نباشد
و عالم در نظر او چنان نماید که چیزی در سبکی و پیش او مردن و زیستن برابر باشد
هیچکدام تغیر و تبدیل حال او نتواند کرد چنانکه طلا هرچند در خاکدان گل و لای افتد
پاک است و مزن او در خانه حلالخور و زردار و در جای ناپاک و پاکیزه برابر بود ای رامچند
عالم در نظر عارف همچو سم ستوران است بلندی در وی مثل کوه سمیر و اطراف همچو دریاها
و عالم در وی مثل گیاها ای رامچند اگر نظر بصیرت در خود گماری در ظاهر و باطن یک هستی یابی
که محیط عالم است و اگر بنادانی بنگری نه چیزی اندرون خود یابی و نه در بیرون مثل کوزه که
اگر به نظر بصیرت در وی بینی دانی که درون و بیرون آن هوا است اگر بظاهر نظر کنی
نه اندرون چیزی دارد و نه بیرون ای رامچند هرکه از خواهش که مشابه بند است خلاص شد
و از کبر و تکبر کن و پاکن کناره گرفت یقین دانی که او از قید عالم وارسته شد هرچند
در عالم باشد او را تعلقات عالم جنبانده و مشوش نگرداند همچو چراغ تصویر که از آفت باد
ایمن باشد چنانکه ایمن است ای رامچند هرگاه این دست دهد که زر و خاک و دوست
و دشمن و ... و گریه و خنده یکسان باشد دانی که او در حساب خود آزاد است
و خواهان ابد نصیب او گشته و هیچ آرزوی در وی نمانده او آزاد است و به کمال خود
رسیده ای رامچند آنست که ... ورزش غالب باشد که نمو محض است و از جان

غافل و آزاد افتست که در معرفت خود کوشد و هر چه بود باست آید در نظر بصیرت خود
پوشد ای رامچند آزادی نه بالا است و نه در میان و نه در پایین آزادی در خود است
اگر بنظر بصیرت نگری و خود را از خواهشهای پاک سازی و دانی که جان عالمی است
بی نهایت و یگانگت بی دوتا این وهم نیست که او را خیال کنی که در بند است یا آزاد
اینجا غیر او را وجودی نیست پس او را نه بند باشد نه آزادی بلکه خواهشهاست که او
بران می آرد و برین میدارد و اگر از خواهشها پاک است نه آزاد و ماند نه بند **طور چهارم**
ای رامچند از تفرقه دلی غیر از بند حاصل نه اگر خواهی که از قید بند خلاص شوی
دل را از تفرقه باز داری و این وقتی دست دهد که دل را بر معرفت دل گذاری
و او را با او مشغول داری مثل آنکه آتش از باد وجود گیرد و از باد میرد ای رامچند
تفرقه دل آن باشد که چیزی نابود را بود خیال کنی و بود را نابود دانی پس تفرقه
از و ظاهر شود دانی که دل پریشان عبارت از وست ای رامچند جنبانندهٔ قالب
دل است که پریشانی صفت اوست و بافت این و آن حال او بند خود همین است
ای رامچند چرا به قصد تمام سعی نکنی که نفس شوم را که پراگندگی دل از وست
بگیری و بکشی و در بند کنی ای رامچند هر کس که بر نفس شوم خود ظفر نیافت او را هم نیست
که دم از معرفت زند ای رامچند نفس عجوبه ایست که او را در قید در آرد فتح ممالک
گردد در ملک خود آورد ای رامچند مشکل ترین کارها دست آوردن نفس است
هر که او را بدست آورد همه عالم در حکم اوست ای رامچند دست آوردن نفس
یافتن آنجیات هر کرا این اندیشه در پیش است که مغز و صفا از همین جاه نفس او
درین مرتبه جیاتی یافت و هر گاه این فکر دست داد که همه حق است و ما بستیم
گشتن و بستن و دست آوردن نفس همین است پس ای رامچند هر که نفس را
بهمین فکر کشت که من نیستم و همه حق است مردی ظفر یافت او را همیشه غم نیاید

و خوشحالی ابد دست دهد که هیچ خوشحالی برابر او نباشد طور پنجم در بیان رفع
خواهش ای رامچند خواهشهای دل را خنگال دانی و برای سوختن آن آتش باید
و دانی که آتش آن فکر صافی است در خود به بین که ما چه چیزیم و کیستیم هر که درین فکر
مداومت نماید خواهش از و کناره گیرد و سوخته گردد ای رام چند اگر طلبی که
خواهش در میان نماند باید که در طلب حق کوشی و غیر را از نظر پوشی که شناخت نفس
همین است ای رامچند انچه درین عالم ظهور مینماید همه از جان است که پیدا کننده
همه چیزها همین جان است چنانچه مشهور است اگر جان نباشد عالم است چون جان نباشد
عالم ناپیدا شود و یقین دانی که هرچه درعالم روی نماید همه از جان است اگر جان
در میان نماند عالم هم نماند ای رامچند اگر بخواهشهای دل بسته باشد بند همین است
و اگر ازان خلاصی یابد آزادی او روی نماید سعی کن که تا دل گرفتار خواهشها نگردد
چه خواهشهای مشابه ابر است که ماه را بپوشد ای رامچند ظلمت است و نور او سیاهیست
که سفیدی را بپوشد ای رامچند هرکرا نظر بر معرفت نفس افتاد عالم در نظر او سوخت
چنانچه در آتش سوخته شود و صفائی ازو دست دهد چنانچه آب تیره را از استعمال پیلی کنک که
چون صحیح کرده در آب اندازد صاف گردد و خاک و گرد در ته نشیند همچنان اگر نفس را تزکیه
دهی و بشناسی چنانکه آب تیره پاک و صاف گردد و آلایش عالم گرد آن نگردد و او را نه الا
ای رامچند چون کسی را از غبار دوئی پاک و صاف ساخت علائق و موانع عالم در او
پرتو انداز نگردد و باد حوادث او را جنبانند همچنانکه درخت تصویر را ای رامچند هرکه در
درین فکر باشد که عالم چیست و من کیستم حق بروی از خودی خود جلوه گر آید چنانچه
روغن از شیر پیدا آید همچنان از ین فکر معرفت حق ظاهر گردد و چون کسی باین معرفت
رسید همه عالم محتاج او شود خصوصا آنها که در معرفت یگانه اند و از عالم بیگانه ای رامچند
هرکرا این فکر دست دهد و دائم درین خیال باشد که همه اوست و غیر او را وجودی نیست

و درین فکر ورزش نماید بجدی که دیگر از خواهش سر بر نزند ای راجیند چون در صحبت
اهل سلوک خود را بگماری و در مطالعهٔ کتب علم صوفیه ورزش نمائی معرفت نفس که اصل
مطلب است زود بدست آری نه که مدتها محنت نمائی و آن مطلب هرگز بدست نیاید
ای راجیند چون یقین گردد که همه اوست غیر او وجودی ندارد پس هرچه در عالم ناسازست
و زهر قاتل است همه ترا ساز و آبحیات گردد بی این معرفت همه ناساز و زهر قاتل بود
ای راجیند چون این معرفت ترا دست دهد قالب عنصری که کثیف ترین اشیاست صفت روح
گیرد و مقام اجساد او اجساد باطن هر شود ای راجیند چون این حال در تو قرار یابد چنانچه
در خواب سیر میکنی و خوشحال میباشی آنچنان بعد کمال این حال ترا روی دهد و هیچ ترسی
و فنای ترا نباشد بلکه چنانچه در خواب ترا زخمی و فنائی نیست همچنان باشی ای راجیند
هر کس که درین فکر ورزش نماید که هر چه هست حق است و غیر او وجودی نیست بی اختیار
و بی تردد او را حالتی روی دهد که با قرار خاطر و آرام دل و خنکی سرد الیقین عبارت ازوست
ترا روی دهد و همه عالم در نظر تو آبحیات آید و حال آن کسی که باطنش تسکین نیافته و سرد الیقین
حاصل نکرده در بلاد غم و شورش است و عالم در نظر او همچو آتش است طور ششم
در بیان نفس ای راجیند همیشه باید که خود را باین وجه تصور کنی که من صاف و لطیف و خنک
و بی کثیف و دانا و از قالب جدا و این قالب عنصری من همچو قالب اهل عالم است و مرا
با آن جز تعلق لباس مطلبی نیست و من قائم بخود دایم ای راجیند عقل و نفس و حواس
ظاهری و باطنی ظاهر معنا بید که موجود اند علحده فا اگر بدیده بصیرت نگری همه را حباب
بینی و نابود یابی پس هرچه نه بینی و نیابی آن ذات حق باشد و منشأ فساد همین است
که تو خیال میکنی که این همه چیز ها است موجود این خیال سست باطل ای راجیند اگر تو خود را
قرار دهی که جنبشی و حرکتی نباشد و بر یک قرار ایم و مرا با کسی اعتمادی و امیدی
و احتیاجی بود دیگر المحال هم چنانیم و هیچ خواهش دامن گیر من نیست و با وجود مستغنی و بی نیاز

از همه آسوده و از هیچ یکی مرا احتیاج نه و دائم بر یک قرار ایم و درمن تغییر و تبدیل راه نیافته
از همه آزاد و با همه آمیز چنانچه هوا که بزبان هند آکاس گویند با همه و بی همه دائم درین
فکر باشی و دانی که ما هستیم و غیر از وجود کجا ما ایم پس مطلوب به سعی ای رامچند همیشه
باید که درین فکر باشی که من دریای علم و معرفت و خوشحالی ایم و کناره نداریم و جا نهای
دیگر امواج این دریاست که از و پیدا و در وی گم میشوند و اما این خیال من ست که گاهی
موج از من بظهور آید و عالم پیدا گردد و گاهی به بطون رود و عالم فانی شود و مرا از
آمد و رفت آن هیچ نوعی تغییر و تبدیل و زیادتی و کمی نباشد ای رامچند پیدائی و ناپیدائی
عالم که عبارت از بقا و فناست و قیامت و بعث اشارت بدان است از نادانی
و از نایافت تست چون یافت حق هست دیگر عالم ناپدید گردد و نیست مطلق نماید پس
منشاء وجود عالم نادانی است و فنای آن ثمره معرفت طور هفتم در بیان معرفت حق
ای رامچند هر ثنا و شکری که بظهور میرسد از همه حق و بر حق است غیر حق دیگری کیست
که تواند بدین صفت ظهور نمود پس حامد و محمود و حمد همه عین علم معرفت است و وجود
صفت اوست بلکه عین اوست و او خود در همه و بی همه بلکه عین همه و از همه بی نیاز و از همه جدا
ای رامچند صورت عالم باین که در ظاهر مبنی همه لباس اوست و در باطن به بهان
یگانگی خود است باید که در باطن و ظاهر با همه یگانه باشی ای رامچند در عالم هیچ
اهل عالم باش هرچه آنها کنند تو هم در آن بکار باش و در باطن خود را بیکار مشغول
و با حق و به یگانگی حق بپردازی و یگانه باشی و کثرت ظاهر عالم را که بمنزله جنگل است
به آتش یگانگی باطن بسوزی تا وحدت صرف حال تو گردد و دوئی درمیان نماند
ای رامچند بند قالب که ترا ابتدا و انی بظهور آمده آنرا از تیغ معرفت و شناسائی
تا از بند ما سوای خلاصی روی نماید و دانی که این قید قالب عنصری که ترا در
آورده بغیر از آن نیست که تو آنرا بخود نسبت کرده و میگوئی که این قالب منست

واگر نه تیغ دانش که آن یافت حق است بآن معنی که تو خود عین آنی ببری تو عین باش
خود را بخواب و بیداری مده این تن دو را از میان بیرون ببر و آنچه صورت اصلی تست
که دائم و قدیم است بآن متصف شو و در پی آن باش که گر زندگی گرد تو نگردد بلکه از هر دو حالت
بگذری این تکلفات را بخود راه ندهی آنچه هستی هستی ای آرامچند خواهشش را هم از
خویش ببری بآن معنی که بقصد کل خواهش را برداری و نفس را از نفس ببری چنانکه
آهن را بآهن می برند تو خود بخود باش و این همه را از میان دور کن درین چه مشکل است
اگر درین کار باشی و نه اینچنین آمده است این قالب تو هیچ نسبت ندارد که با وی
بیامیزی دور بازی که گرفتگی صفت اوست و دائم در فکر او باشی باین بلا و محنت گرفتار
گردی کدام دانش و کدام عقل است که خود را باین مزخرفات فانی مشغول داری مطلوب
را از دست دهی ای آرامچند قالب که گوشت و پوست و خون و استخوان است آن را با آن
چه نسبت تو عین دانشی و لطیف و نوری با این همه ترا چه پیش آمده که باین چیزها مشغول
بمانی و آن ذات پاک معدن چیزها را از دست دهی و گمان داری که هر چه هست همین قالب
ندانی که این قالب همچو سنگ و کلوخ است حیف که آن ذات پاک را گذاشته با وی
می پردازی نه هیچ نادان و عجیبتر آنست که آنچه راحت و حق است آنرا گذاشته و فراموش
کرده اند اندیشه باطل و ناحق را پیش گرفته و در نظر داشته این چه عقل است

طور هشتم

در بیان یافت نفس ای آرامچند وقتی که از تعلقات وجود عنصری که قالب است گذری
و آنرا در نظر نیاری و قرار دهی که از این قالب چه علاقه و چه نسبت هر طور که باشد این
حالت و نه تو قرار بگیرد آنزمان بتو ظاهر گردد که هر چه هست تویی ای آرامچند دانشی که تو
عالم را بدان میدانی همان دانش را در معرفت نفس بکار بری و ملاحظه بیرونی را بگذاری
و همیشه نظر بر باطن خود داری چنانچه در ظاهر عالم چیزها می بینی و می یابی از آنکه
در باطن تست همچنان آنرا دانی و بیابی ای آرامچند آنکه مدرک اشیاست آنرا بدانی

که ذات حق هست و تو طالب آنی پس وقتی که چیزی در نظر تو آید دانی که اوست بیننده
همچنین شنوائی و دانائی را خیال کنی که اوست بینا و شنوا و دانا و حواس دیگر را همچنین
قیاس نمائی پس هرچه ببینی و بشنوی و بچشی و ببوئی و یکی دانی که متصف باین صفات بود
حق است هرچه در نظر تو آید آنرا ملاحظه کنی که من آن نیستم چون همه را از خود نفی ساختی
و هرچه بعد از نفی نماید همان تو باشی و خود را در آنوقت ملاحظه نمائی که مطلب توئی و با تست
باید که دائم درین فکر باشی و هرچه از نفی باقی مانده است آن عین دانائی هست و آن منم
و نزدش را دران بگذاری و به کمال رسانی تا تو عین آن باشی ای رامچند هر چیزها را که
بظاهر دریابی آن از سه چیز روی مینماید یکی تو که عالمی است دوم معلوم که عالم هست
سوم علم که نسبت است میان عالم و معلوم چون به فکر نظر کنی عالم از تو جدائی ندارد
و معلوم وابسته به علم است پس درینجا چه سه چیز را می بینی چون چیز را ملاحظه کنی که آن
علم حق است و تو عین آنی و چون چنین بینی و دریابی بدانی که جز یکی بیش نیست اگرچه
بظاهر کثرت مینماید ای رامچند باید که دائم درین فکر باشی که ماییم عین عالم و غیر از من
چیزی نیست و نباشد پس ما همیشه هستیم و بودیم و خواهیم بود ای رامچند همیشه در تصور
باشی که ما یکی ایم که چندین صور عالم ظهور نموده ایم هرچند بظاهر تعدد و تکثر مینماید فی الحقیقت
یکی است تعدد و تکثر و انفراد و اتصال را دران دخلی نیست پس اگر خواهی که این فکر حال
تو گردد باید که در تصور یگانگی که بالا گفته ایم متصور باشی تا عالم را عین خود دانی ای رامچند
هرکرا بینی میداند و میکند فاما دانستن عارفت و کردن او نوعی دیگر هست که او هرچند
می بیند بکند همه از حق و حق است و اهل عالم ازان غافل طور نهم در معرفت حال خود
ای رامچند باید که خود را چنان تصور کنی که ما از همه جدا و ما را با چیزی آمیزش نه اگر
خود را بجو اهش ملاحظه نمائی و با چه غالب و یا چیزی که تو وابسته است تو است
و همانی و در حجاب اهنکار فنا مانی و چون خود را ملاحظه کنی که ما نه خواهشیم نه غالب

همیشه خود را از همه جدا خیال نمائی و ورزش سازی همه توئی و هیچ چیزی را نه الا بس صاف و لطیف و پاک چنانچه هستی و دانستی همانی ای رامچند مثل آن کسی که خود را جان تصور کرده و بعلائق و عوائق که مرکب جان است گرفتار آید و بان مانند که شخصی بزرگ خود را بجنس و ابسته خیال نماید و نداند که ما کیستم پس ملاحظه حق گذاشته خود را جان تصور کرده نمیداند که ذکر این نسبت جان در میان نباشد عین صاحب جان باشد و فرق میان جان جهان همین ست که چون علائق بدنی در میان باشد جان نام یابد و چون این علائق در میان نباشد آنچه اصل جان است همان باشد که حق است مگر نمی بینی ای رامچند مشغولی تو با اهل عالم آن مانند که چون خوردان از گل جانور درست کرده بازی نمایند که این اسپ من ست و فیل منست سواری کنند و تازند و گویند که ما اسپ و فیل تاختیم و میتازیم همچنان کار مردم نادان است که بقالب آویزد و او را مرکب خود خیال نماید و کارها را بآن نسبت دهد و گوید که از دست گرفتیم و بپا رفتیم و بچشم دیدیم و باخود بس کارها کردیم این هرگز ملاحظه نمیکنند که کار کننده را باینها هیچ تعلق نیست و او خود از ینها نیست هرگاه در نظر تو منقلب مینماید ای رامچند نفس خود را بهیچ بار تصور خیال نمائی اگر کسی در وی بملاحظه نظر نماید البته بترسد لهذا چون بدیده بصیرت نگاه کنند داند که از مار تصور چه نترسد و چه ملاحظه که آن نمود محض ست ای رامچند چنانچه گرد و خاک هوا که بزبان هندوی اکاس گویند آلوده و چرکین نمود اند نمود همین طور این قالب عنصری جان را آلوده نسازد و بر لطافت خود باشد ای رامچند اگر تو درین ورزش باشی که ما ایم وجود عنصری تو خاصیت روح گیرد که اجساد ما از و احشا اشاره بر انست همچنانکه آهن به مجاورت آتش صفت آتش گیرد و اصراف پیدا کند ای رامچند چنانچه مردم آتش را از سنگ و چوب بیرون میکنند و بوی از گل و روغن از شیر میکشند چراغ و دران . ما از قالب جدا ملاحظه نکنی و قرار بدهی که او عین قالب نیست این خود ظاهر ست که روح را

ی قالب تصور نمائی و ورزش نکنی تا او را علاقه بقالب نماند بلکه قالب عین او گردد و
طور دهم در کمال معرفت ای رامچند چنانچه از یافت چیزی مرغوب خوشحال میشوی آن با
ید دانست که نشان یگانگی و یگانگی را دریابی که کمال انبساط و خوشحالی است پس سعی کنی
در تصور یکی باشی یکی گردی و دوی صفت نفس است از میان بر داری و یگانگی
ذوق شوی تا غیر از یکی نماند ای رامچند دیدن غیر حق همین بند و گرفتاریست چون دوئی
از میان بر دو یگانگی روی نماید و آزادی بدست آید پس سعی کن که غیر از یکی در میان نماند
ای رامچند بد بودن و نابودن نمائی که این هر دو بلای رهزن راه یگانگی است باید که تو هیچگاه
مشغول نگردی خیر الامور اوسطها اختیار نمائی ای رامچند درین فکر باشی که بند و آزادی در
تو نگردد که از ینها بوی شرک می آید باید که عین آن یگانه باشی که دوئی را آن راه نیست
ای رامچند خود را همچو آن لطیف سازی و خیال کنی که دانش و فرح قرار صفت اوست
چنانکه کسی در جمیع ظرفها گل میداند همچنان خود را لطیف سازی و در همه صورتها
عالم خیال کنی و بیابی ای رامچند باید که همچو آن شخص باشی میان خواب و بیداری آ
پس دانم خود را همچنان داری که میان دو حالت باشی و آن حالتها یکی بر دیگری
غلبه نکند و حالتی باشی که جامع آن دو حالت است که خیر الامور اوسطها کنایت از و
ای رامچند آنچه بالا گفته ام باید که ورزش آن نمائی تا همان شوی چه گفتن شکر دهن
شیرین نشود و بگفتن گنگ آب پاک و صاف نگردد این از استعمال دست ده
انکار ای رامچند بیقین دانی که با حق ایم و غیر این اندیشه بخود راه ندهی که درین ره گرفتار
گردی و در شناسالم انفی ای رامچند تو همان وجود احدی هستی که بوده احدا و تو دوئی
راه نیافته و تا تو خود را خیال کرده که با هم در عالم و اینجا دوئی نیست باید که یگانگی را محکم
گیری و بوجی تا نیست را نگذاری ای رامچند چون درین فکر باشی که همه حق است و غیر حق
را وجودی نیست و تو خود عین آنم و ورزش این تصور را بکمال رسانی تو عین حق گردی

بلکه عین آنی و از وهم خود جدا مانده و خیال یکی یکتائی ای رامچند اگر تو صاحب طالع هستی
باید که دائم درین فکر و خیال باشی که ما عین حق ایم چون این خیال بدست آوردی هر راه
که خواهی از خود بیابی اگر غیر این فکر دیگر درمیان آوردی دانی که ترا سود نکند
بآن ماند که بر خاکستر هیزم نهی و آتش خواهی بسیار دور است همچنان در خیال
غیر باشی و حق را بجوئی هرگز نیابی اگر آتش طلبی خاکستر از روی آتش دور کن تا آتش
از حجاب برآید و بی تو حجاب گرانی ای رامچند سالکان پیشینیان که درمیان مشغولی حق
قرار داده اند همین است که خود را عین حق تصور نمائی چون روزی چند برین فکر
مداومت کنی عین حق گردی که در دل تو کل گذرد کل باشی و اگر استغراق خواهی
این دانستنی که درمیان هست که ما عین آن نه ایم از میان برداری ما عین آن باشی
و چون درین فکر مستغرق گردی اگر بادشاهی عالم بود که عین قیامت باشد ترا از آن
باکی نباشد چنانکه هستی هستی ای رامچند اگر خود را ساده تصور کنی همچو چوبی بی نقش
همان ساده بی نقش باشی و اگر منقش و همی را تصور کنی همه در خود یابی و منقش
باشی ای رامچند عالم با صاحب عالم چنان خیال نمائی که آب و موج آب اگر
جنبان شود موج بظهور آید و اگر ساکن باشد موج دران درآید ای رامچند انچه
بتو بیان کردم اگر ترک آن کرده بوجه دیگر بکسی رجوع خواهی کرد که از وی شناسائی
حق حاصل نمائی مثل آن شخصی خواهی بود که در خانه همه نعمتها طیار دارد و در پی
آن بگدائی در بدر میگردد ای رامچند اگر جان و صاحب جان را یکی دانی
و دوئی را دران راه ندهی خلاصی دست دهد و بند درمیان نماند آزاد باشی و اگر
اندیشهٔ تو اینست که من جانم و صاحب جان غیر من بسی در بند و قید در ماندهٔ و
درین روش آزادی نه بینی ای دوری و نزدیکی همه و بیگانگی یگانگی از تست
اگر خود را غیر تصور نمائی دوری و اگر عین حق تصور کنی نزدیک و قریب هستی

واگر دانی که ما صاحب بدن و قالب ایم پس بندگی صفت من است پس همچنان هستی و در بند
مانی و اگر بیدانی که ما را به بدن و قالب هیچ نسبت نیست از این صفت آزادیم و علائق را هیچ نوعی بمن
راه نیست پس تو آزاد باشی اصلا بند در میان نباشد آمی را چند در تصور آن باشی که
خود را عین حق دانی و به عینی ببیانی و همیشه خیال نمائی که من لطیف پاکم که بچندین
شکلها ظهور نموده ام و این عالم کثرت لباس من است و همه جا پیدا گشته
و متصرف ایم و از همه پاک و منزه چون خود را چنین دانی
و ورزش نمائی عین حق گردی درین هیچ شک و شبهه نیست
از عمل ترا ورزش خواهد شد آنچه بتو بیان کردیم آمی چنین
اگر خود را یکی خیال کنی یکی باشی و اگر بسیار بسیار
که یکی متواند بصورت بسیار بر آید چنانچه
ماه در اصل یک وجود دارد و در ظروف
متعدد و متکثر نماید اما چون بنظر
بصیرت نگری بدانی و ببیانی که
همون یکیست که بوده اصلا
در وی تعدد و تکثر
راه نیافته

تمام شد رساله اطوار در حل اسرار

رام گیتا

ست چدانند

حمد ذات واحدی که بید قدرت مبرّائی هر دو پنجهٔ جوهر عقل را که مقولات عشره در حصر تعبیر
ازان عرض کرده اند برهم تافته تا بر حرف منزهی او با صافت انگشت چون و چند کی
تواند نهاد و چگونه تواند نهاد و گفت و چه سان برگذارد که چنین پیک سبک رو خرد که بعد و
خرامی و چلپکامی قدم بر هفتم فلک میگذاشت و در پیش برائی و پیشروی دیگری را بر خود
سبقت نمیگرفت و بحجتی که اول ما خلق الله تعالی العقل واقع است به اثبات دعوی
خود بفخر و کرامت بر می جست در سبیل این مرحله ناپدید و منزل نا تحقیق معترف به لنگی
و کم پائی خود بوده بعجز و تذلل از پا فرونشست و اگر بتوسل دلیل بتمثیل سالک
طریق تعریف و توصیف صفت آن حضرت عزت که هر چه هست اوست و هر چه گفته آید
ازان پاک گردد و از خود پاکسی در ادراک آفتاب عالمتاب باعانت نور شمع طمع
افگنده باشد هیچ فرق نیابد و همچنین هر چند پختگی هوس و خامی طبع بران میداشت که
برعایت رسمیات در ثنای و اطرای صافی ضمیران سخن بخش و کارآگاهان صحبت تو از
که اثر اوست در بهره وری آزاد و بمقتضای حکمت کنت کنزاً مخفیاً از پس پرده همواره
و یک لمحی تبسم گروهی هر گروه سر بر کرده نشیب و فراز عقائد و افعال عالمیان را
نگاوی و نساوی داده بحسب فراغ بحال خود بحال دیگران بامثال مثال کما بدأکم تعودون
عازم سرادق لم یزلی و مقام اصلی شده و میشود و خواهد شد چنانچه قول بزرگی بمصداق

این معنی است ∽ هر یکی را بهر کاری ساختند ۞ مهر آن در دلش افراختند ۞ طبع
بدل جهد در زبان فروشی و طبع آزمائی بر بندد و از انجا که در چنین تالیفات بتحریف اندیشه
ذهن بالفت خود و قوت حاصل داشت و نیز شیوهٔ نامرادی این نیازمند بی‌نیازی پابند
وابستگی را بدان رخصت نداد که خود را مرهون شهرت و ممنون فضیلت دارد لهذا طویل کلام
در الزام دیگران و تصدیع خود راضی نبوده درینجا آنچه بایست گفت بقدر امکان تفکر
ناگفته طور گفته پس کرده و با خود در افتاد که ای هیچمدان محض این چه غوغائی ست بر انگیخته
و این چه خاریست که در دامن خود آویخته ازین قافیه سنجی و نکته آرائی بجز جگر کاوی
و دیده تراوی سودی بیش نه چرا که اینهمه از آثار خودبینی است یا در خودنشینی نگزینی
گل جمعیت از ریاض مطلق نچینی یعنی تا ازین دو تای پاک نه برآئی خلعت یکتائی از نیتائی
و در تحصیل این سر و رد الهی میگویم که دست ترک بر روی خلق که در معنی صورت خالق است
در عزلت بر بندد یا به پای تجرد راه صحرا سر کن و یا به سیاقت پوست بینیان بهیز در گزر و های
شوانل غضبی و شهوی بهت عمر گرانمایه بباد ده یا با بینیان چنان در آویز که یکی از ایشان
باشی میگویم که در هر کثرت چاشنی گیر نشاء وحدت بوده قطع نظر از بیگانه روی و بیگانه خوئی
نموده تماشای این باغ کهنه نوخیز در تختهٔ گلزار همیشه بهار یکرنگ بینی و یکسان بوی سبز
میبرد و اگر بقدر جهل و حیرت که بر نوع انسان نامسموع است چرا که فاعل مختار وقع
آمده و دشواری این طریقه التماس داری پس از خصوص صدق و وفور بوالهوسی خود
از عملی بعملی تحویل بکن یعنی اگر میل بانفراد داری ملک خدا وسیع است و اگر قصد
عبادت داری معبود موجود و اگر سر عشق داری معشوق در نظر و اگر جذبه وحدت
داری از خود بگذر بر تقدیری که تا توئی دوئی باقیست چنانچه بزرگی میفرماید ∽
تو در و گم شو وصال اینست و بس ۞ تو مباش اصلا کمال اینست و بس ۞ بالن
هرچه گفته اند بحفظ گیر و در عمل آر به نسیان مده و بباد شمار که از ممکن یکی ازینجا بجا

بر وره سهولیت ظفر توان یافت واگر بدین کلمات که واعظ خود خود بوده بدین نمط واعظ کمتر
الفاظی و مختصر مضمونی بطریقه اجمال دیباچه گویان چون کشتی آب بر روی زمین بنیان و تشریح
پاشیده غبار شک که براکه از هیجان تندباد خواطر و اوهام لاطایل که از روزگار دراز هیولی باطن
را بجدی تیره ساخته که خود را از خود باز نمیتوانند شناخت فرو نشیند انشاء الله العزیز بمبادیِ
مطالعه و ادراک معانی این رساله از سیل و سیل باران فیض اقوال و آرای اسلاف که اصحاب
تحقیق حقائق کونی و الهی و مدرکان دقیق ارضی و سماوی خداوندان غوطه خوران
بحر بیکران بوده گاه بجهود غواصی به بحر بیخودی فرو رفته با انبساط وصول در مکنون
م انا الحق برمیزدند چنانچه گفته اند قطره چون غریق دریا شد او انا البحر گفته پیدا شد
گاه با نظام مهام معاش و معاد انام بتقریر نصائح و تدابیر دکان جوهر فروشی میکشیدند
ه هان کمر بند اند بکار چیست برنیاید هیچ کاری از دست هر که او در کار ظاهر کاهل است
در باطن کی شود از وی درست در ین صورت ظلمت گرد حسرت که از خسته زمین جهل برخاسته
وسعت عالم معنی را از مدت مدید تنگ ساخته و برگرفته است پاک خواهد نشست و چون با قصای
این درجه که کمال مرتبه انسانی است خواهد پیوست البته باستفسار احوال ظاهر و حقیقت باطن خود
از خود توجه را خواهی گماشت که این بند گرا آزادی و قید سوز نجات کیست و کجا است
بچه اسم موسوم است و بکدام صفت موصوف پس بالتماس همین رباعی در جواب سوال
که برای کیفیت پنهان و آشکارا وافی و کافی است پیش کرده سوده مدعا بذات
خود خواهی بود ه از خویش چه با خویش شدم میدانم که بلبس اضافات سخن عریانم
بی همه ام با همه بیخود با خود بی والی یا دلی بخواه آنم اتفاق ترجمه این رساله
بارکه موسوم است به راحم گیتا از زبان هند بزبان فرس نه آن باشد
خود را در طوفان پرداز دو یا در سوزان فشار دو باکه آنست که سبقی در دل شب
وقت و تلقین قلب و تخفیف خاطر بود و در همین رهگذر پای پیشانی سر زانو می شود

که این طائفه خوگرفته با آنکه رام است خالی از بی آرامی هم نیست چرا بر پای این بندی نهاد
که تا دیگر از چمیدن باز آمده سر در بغل باشد لامحاله بدوال اشغال تصنیف این کلمه چند
از زبانی بزبانی و مقابل داشتن اصطلاحات هند با فرس پابرجا داشته صید معانی
و مضامین تازه در چنگال آمال او باز گذاشت و چشم غرض بران دوخت تا دامی که سر در بارهٔ وی
جمعیت داشته باشد و از و چون بر آرد بهوای هر نخچیر بهوای ناشکیبائی نپردازد و آن کلمات
اینست که روزی از تعطف و تلطف با اهلیه خود که پاربتی باشد بزبان تلقین و ارشاد آغاز
قصه نهاد که ای پرستار هوشمند در زمان پیشین سری رامچند که خداوند صورت و معنی و بادشاه
ظاهر و باطن بود با لچهمن برادر خود در جنگلی اعظم که با انبوه اشجار و کثرت انهار و خوبی
گلهای الوان و سبزه های فراوان بلامزاحمت در روز بان که بر روی زمین باز خلد
برین میداد به کمال شگفتگی دران مقام آرام نشسته خلوتی که خالی از خلل بیگانه باشد
داشت و سخن از خودشناسی و خداشناسی در میان بود و درین اثنا لچهمن از فرط شوق
جبین نیاز بر زمین عبودیت گذاشت و پس از حصول شرف پای بوس و گزارش
سجدات و عجز هر دو دست بسته به قیام بندگی قائم شده عرض کرد که ای قبله مراد نامرادان
میخواهم که حقیقت الکاهنت موکت یعنی سعادت مطلق با سرور مدام و وحدت محض
با حلاوت آرام که آزادی و وارستگی عبارت از انست و طریقه دریافت آن دولت
عظمی و نعمت بیزوال از زبان پاک بیان بشنوم و همگی التماس ما بران مقصور است
که بعبارتی موزون و مختصر و قریب الفهم باشد که باسانی بمغز مدعا و کنه سخن
توانم رسید و همچنین در تحت آن سعادت فضیلت چهارگانه که یکی ازان بیراگ
یعنی ترک تعلقات دنیوی و دوم بهگت یعنی عبادت بی طلب اجر و انتظار عوض
و سوم گیان یعنی معرفت حقائق چهارم بگیان یعنی حالت که نتیجه آن معرفت
مندرج باشد و برای شرح و تفسیر چنین مطلب عالی و عرصه سه عالم که بالا و میان

و پاینده باشد مانند ذات قدسی سمات دیگری موجود و متصور نیست سری رام چند
که بحر مراحم بی پایان و دریای الطاف بیکران بود از اصغای سوال انکسار لچمن از سر ترحم
و تفقد موج زدن گرفت یعنی بسخن درآمد و در جواب آن گفت که ای فرزند عزیز بشنو
که بر تو رازی غامض حقیقی دقیق از زبان بی زبانی که گویا بهر زبان است گفته می آید
و آن چگونه رازیست که از استماع و ادراک آن آدمی در طرفة العین از قید دام مایا
یعنی پندار مای و منی عالم کثرت که صفت ذات واحد ماست و بیش از وهم و اعتبار
نیست خلاص کرد اول ماهیت مایا یعنی کثرت و صفت میگویم که چه چیز است و علت
وقوع او چیست بعد از آن سلوک حصول گیان یعنی معرفت و بگیان یعنی حالتی
که از آن معرفت دست دهد بیان میکنم پس از آن حقیقت پرماتما یعنی ذات واحد
واجب الوجود بشرح میدهم که از دانستن آن نفس را که گرفتار دام تعلقات عالم است
در کلمحه البصر خلاص حاصل آید اول حقیقت مایا یعنی کثرت در معرض بیان می آید
که هرچه از جسم عنصری خود و اجسام سفلی و علوی مرکب و بسیط که بظاهر می بینی و
میدانی وهم محض و دروغ مطلق است و باید دانست که از خود نیست اعتقاد
صدق و اعتبار راستی در چیزهای که بر شمردم و دانستن آن که از خود است چیزی
که ثابت و قائم است همین مایا یعنی صفت و کثرت است و مصدر آن پندار مای و منی
است که جملگی جانداران این عالم در قید آن پندار مقید اند و ذات والای ما پاکیزه
و قدیم است ای خلف سعادت کیش اکنون عظمت و جلال ذات و صفات مایا را
بگوش هوش سامع باش که هرگاه عالم محسوس را در پس پرده عدم کشیده کتم منعدم
میکنم تا انفراد ذات خود در سرادقات لم یزلی خود بخود میباشم و هیچ نمیکنم و نمی شنوم
و نمی بینم علی هذا القیاس این همه صفات را بکلی باز گذاشته و قدرت خود را مطلق
ساخته کرور کرور کلپ از هرچه گفته و شنیده و فهمیده شود منزه و مبرا میباشیم و چون

گذشتن اینهمه کرور کرور کلپ که ما را در چنین آرام و بی جنبشی میگذرد باز ازمن یک گونه خواهشی
بی انتظار عوض تکلف فعل بوجود می آید که چیزی شوم بمقتضای این معنی که اکو باکهو سیام
یعنی یکی ام بسیار شوم از همین قدر خواهش ما اول آنچه پیدا میشود مایا یعنی قدرت با صفت
کثرت بلکه همین خواهش ما از همین محویت سر بر کرده مایا نام یافته از اقلیم هستی بسرحد
ملک هستی رخت میکشد و برهما که عبارت از هر سه عالم یعنی بالا و میانه و پائین باشد
پیدا میکند و همچنین برهما وغیر آن که جسمش مشروط بعناصر پنجگانه که خاک و آب و آتش و باد
و هوا باشد اندیشه باپیل یعنی از خرد و بزرگ وجود میگیرد اند و چون هر سه عالم مبدا و عقل معاد
جمالکی جا مدار است بظلمت غفلت باز میپوشد و همان مایا غفلت مطلق شده کثرت
صریح را بصدق صحیح باز نمود و عالم کثرت را با نواع نفع و نقصان و دوستی و دشمنی و رنج
و راحت نیکی و بدی خوبی و زشتی بعرصه ظهور جلوه میدهد و ما چنانچه که صفا و بقا و صفات
و صرف معرا ایم بر یک منوال بلا مزاحمت و مشقت عمل و فعل نمطی که بودیم و هستیم و خواهیم بود
میباشیم چون حقائق مبدا و معاد معلوم کردی حالا کیفیت عالم کثرت باز گفته می آید
که عالم کثرت بر ریسمانی میماند که آنرا کسی از توهم مار سیاه مهره دار تخیل کرده بخوف موصوف
گردد یا آنکه بنظر و تعمق و فکر تحقیق در یابد که ریسمان است گرفتار انواع آن رنج اقسام
هراس است هرگاه بحقیقت ریسمان باز رسید از خوف مار خلاص گردید پس همین نهج
باید که بدانی که هرچه درین عالم محسوس می بینی و می شنوی و میکنی در سر انجام امور آن
اضطرار بکار بیداری چه با آلات جسم ظاهر و چه بفکر خواطر باطن همه خواب و خیال است چرا که
در خواب حالت بیداری را تمامی از دیاد داده منجمله امور خواب مذکور هیچ کاری نیست که
با عتقاد صدق و ثبات میکنی و چون بیدار میشوی اثری از آن [illegible] نمی یابی دیگر چون
ایشان را که جمهور و الاخره ان [illegible] بعالم [illegible] تعبیر کرده اند [illegible] قرار داده اند
که هیچ [illegible] زمین ما و من محکم شده و به آب [illegible] نشو و نما یافته چنانچه هر درخت را

از خوف تند باد که از جابجا بر درد بر ریسمان استواری می بندند وجود انسان را زن و فرزند
علائق و عوائق اسم و رسم مشابه ریسمانست که با نها سخت بسته شده و صحبت محققان
تجرد گزین و حصول حضور عارفان و حدت آئین بمنزله باد تند که از اثر ملازمت ایشان
بر قیح تعلقات دنیا و مافیها وقوف یافته خود را کناره میکشد و یا درین جماعه دل برداشته
بی علاقه طور میگذراند الحال حقیقت بدن انسان که از چند چیز ترکیب یافته مصدر
افعال خیر و شر گردیده بتقریر روشن بر تو واضح کرده می آید که تا بماهیت آن بشرح تمام
و مفصلاً مطلع گشته خود را بر خلاف آن که بدل تصور کرده چیزی علاحده از ان
تعقل کنی بدانکه هرچه بعیان مشاهده می افتد مقوم بدن پنج مهابهوت یعنی عناصر
پنجگانه که خاک و آب و آتش و باد و هوا باشد و همچنین پنج دیه الس یعنی اجزای
بدن که در بدن پوست خاک و خون حرارت گرمی جز آتش که آنرا آتش غریزی
می نامند و دم آمد و شد بالا و پائین جز باد و جوف جز پنج تن ماترا که عبارت محسوسات
خمسه بود طبیعت و ادراک آن تعلق بحواس خمسه دارد یعنی آواز و لمس و صورت و مزه
و بوی و پنج گیان اندری که آلات تحریک و فعل خمسه است یعنی زبان و دست و
پای و آلت و مقعد و از ین جمله زبان بدو قوت موصوف است که هم در فرق کردن
مطعومات یعنی قوت ذائقه متمیز است و هم بفعل گویائی مخصوص و هم چنین است نیز مصدر
دو قوت است که هم کار جماع از و برمی آید که بشنوند قوت لمس باشد و هم بفعل بول
کردن موسوم هرچند جرم هیچ عضوی از اعضا از کف تا پا و از کاسه سر خالی از اثر لمس که
ادراک کیفیت چهارگانه یعنی سرد و گرم سخت و نرم باشد نیست فاما آلت بفضل ایمعنی
ممتاز است و شرح افعال و تصرفات دیگر آلات به بیانی زاید محتاج نیست و آنکه
در اظهار آن بدل جهد رود خود بخود ظاهر و ظاهر تر است پنج پران یعنی باد که به پنج قسم
منقسم گردیده هر قسمی بیک اسمی موسوم شده در موضع خویش بشغلی علحده مشغول است

اول بیان از سر تا پا در تمام بدن و همگی رگ و ریشه مملو است و عمل اوست که به قسمت غذا
بقدر بهر اعضا میکشد دوم سمان که در مقام ناف و جمیع گره های اعضای را بفعل خاص
خود حرکت میدهد سیوم اودان که در موضع حلقوم میباشد و عمل او انقباع که در خواب
چیزها دیده ز یاد بده باز مینماید چهارم پران که بودن او در بینی است و سره و جذع و عطس
از عمل اوست و پنجم اپان که در محل کمر میباشد همین مائل و جاری شغل است و دفع فضلات
از عمل اوست و بده واهنکار یعنی خود و خودی با چیزهای صدر که بر شمردم یعنی پنج مهابهو
که عناصر پنجگانه باشد و پنج دیبه النس که پنج اجزای بدن عبارت ازان میکنند و پنج تن ماترا
که محسوسات حواس خمسه بود و پنج گیان اندری که حواس خمسه تعبیر ازان کرده اند و پنج کرم اندری
که آلات تحریک خمسه آنرا گویند و پنج پران یعنی باد که بر پنج قسم منقسم گردیده و همگی در اعداد
سی و دو باشد سی و سوم من است که نفس عبارت از انست متحرک و منبع جمیع قواے
و اجزای اعضا اوست و این همه استفاد قوت و قدرت ازو کرده هر یک بر فعل خاص خویش
قوی و قادر میشوند در حقیقت نفس و غیره هم که در صدر تعدید یافته از مایا یعنی صفت کثرت بوجود
آمده اند چراکه هر چه در موجودات از محسوس و مفهوم موجود است علت وجود آن مایا است
و بدن انسان که مجمع سی و سه قوت که بالا بر شمردم گردیده دو نام دارد یکی کهیتر دوم دیهه
یعنی قطع زمینی که هر چه از تخم افعال خیر و شر درو بکارند ببار آرد و دیهه یعنی پیوسته خواهان
یک چیز میباشد که این بده و آن بده و هنوز بکمال مراد یک چیز از چیزهای ماکل و مشارب
و ملابس و مناکح نرسد که مستدعی چیز دیگر میباشد و ازین حالت ده بده دیهه نام یافته
و آنکه خود را درو محبوس پنداشته بدو متصرف است جیو یعنی علیم مقید که ظلمت و غفلت
خود را خود فراموش کرده باعتبار خودی موهومی که خود بدن عنصری ام بانواع رنج
و راحت مبتلا بوده زندانی طور میگذراند و ما که پرماتما یعنی علیم مطلق و بحت محض ام
ازین چیزهای فارغ و منزه و مبرا ام که کمند اندیشه هیچ کس را بر فراز کاخ عظمت

باراه نیست اکنون بسلوکی که جیو یعنی عالم مقید را بر اطلاق عالم یا معرفتی حاصل آید
طریقه اکتساب آن معرفت به نمطی واضح بر تو منکشف و مبین میگردانم که طالب معرفت
را اول آنچه درین باب بر امور تفکر و اعتقاد صمیم القلب بمقام باید داشت اینست
که در جیو و بهگوان یعنی عبد و معبود در هیچ وقت نشاء حالت بوسیله دلائل موهوم
حکم مساوات نکرده بجهت تحصیل لذات مجازی که دانایان را از بامر سمرت شاستر یعنی
شرع و حکمت بران رخصت نداده باشند صرف [illegible] و تحفظ اقوال مباح
آن بکار نداشته و عنان عبودیت را از طریقه عبادت نتافته پیوسته به عقیده
واثق معتقد بران باید بود که خالق خالق است و مخلوق مخلوق و کدام دلیلی واضح تر
ازین برین مطلوب خواهد بود که مخلوق در عموم اوقات چه در حالت بیداری و چه
در خواب به تصور مشروعات ناپایدار عمر گرانمایه بپایان میبرد و هیچ یکی از آن قطع مراحل
قوه نموده به سر منزل فعل نمیرسد و از یک خواهش خالق به یک چشم زدن بلکه کمتر از آن
هزاران هزار خلائق پیدا و نهان که زبان مفسران در بیان آن عاجز و قاصر است
ایجاد یافته پس بهمین قیاس فرقی در خالق و مخلوق دریافته پسندیده بنیه داده
در عبادت معبود مطلق فرسوده گردانند و همگی همت را در ترک تعلقات فانی مصروف
داشته هر روز به ترک تائب کرده به یقینی راسخ طریقه که در میان عبد و معبود است
بنحوی که در صدد تقریر افتاده سلوک دارد کسب اولی در تحصیل گیان یعنی معرفت
اینست و دیگر آنکه بازالت پندار بدن عنصری و اضافات آن از قسم عمل و بخل
و سعوت و کمنت و غیر آن مشغول بوده خود را بسبیل ذلت [illegible] کسی نفسی هیچ نشمارد
و در میزان امانت هیچ کس برابر نهند و همچنین شفقت [illegible] گاه را شعار خود نموده
از زده خاطر نداره و نه قوم دست و پای و دیگر اعضا هیچ انتها و در جسم یعنی
ساکن و متحرک که عبارت از نباتات و حیوان باشد بوجهی من الوجوه مبتلا نشود و نخیز

در مقام تحمل پا به جا بوده آرند گفته و بد کرده هیچکس در غضب نیاید و رنجیده خاطر نشود
و به انتقام آن نکوشد و در همه جا و با همه کس راست و درست بوده آنچه مقرون بصدق
و نفس الامر باشد باز گوید بقول و فعل در ستایش و پرستش محققان خدا پرست بدل
جهد بکار دارد و زیاده از آنچه که در تقریر و تحریر و در تعقل و تصور آید با ذات ظاهر و حضور
باطن در حضرت تعظیم و تمجید مرشد کامل که بوسیله ارشاد ان سر وقف سمرت و شاستر
یعنی شرع و حکمت بر حصول گیان و بگیان یعنی معرفت و حالت که دولت دائمی
و لذت حقیقی است مظفر و مستشرع توان شد خود را دریغ ندارد و در تقدیم کوششی
به صفائی وجود ظاهر از جل و مل که یعنی آب و گل خویشتن را معطل بگذارد و انواع طهارت
و تفکر و تذکر ذات و صفات حضرت مبدا باطن را پاک دارد و همچنین در جملگی اعمال
صوالح و افعال جمیله مستقل بوده قصور و فتور را بدان راه ندهد و درون ذکر معبود
تعالی نفس را که بطور موهومه مضطرب و پراگنده نگرداند و در ضبط و سیاست نفس از اوهام
دنیه سعی بلیغ بتقدیم رساند و بدن عنصری را که همیشه دوستدار آسایش و مائل شهوات
است بجلافت ضرورت که بدلائل شرعی و عقلی جائز بوده باشد بر مباح آن عنان اختیار
بدست او نه سپارد و باشتغال آداب ستوده یکچیزی از چیزهای ناپایدار و عادتی
از عادات مذموم در نجات و خلاص خود میکوشیده باشد بتدریجی که امروز از این
چیز در گذشته روز دیگر در پی گذاشتن چیز دیگر باشد و همچنین در ازاله هر عادت
به آهستگی قصد محمود مبذول دارد و بفخر هستی خود را بر دیگران ترسمی ننهد و در نشه
و کرامت خود نکوشد و به تسخیر و استخدام مردمان مشغول نگردد و در الفت زن و فرزند
از همین قبیل باز نماند و هیچکس را بدوستی و دشمنی نگیرد و با همه کس یکسان بینی
پیش کند چرا که بحکم وحدت صرف هر چه موجود است واجب الوجود موجود است
و دوئی و دوگانگی را در بارگاه یکتائی و یگانگی او هیچ طریق مجاز او دخلی نیست چه

د صورِ مباینه در وی تصرف یک صورت است و چه باطن که هیچ صورتی خالی از ام
معنی واحدیت از ینجاست که صورت بر معنی است و معنی در صورت بر مثالی که
پوست از مغز است و مغز در پوست و پندار دوئی بیش از اعتبار وهمی که مصدر آن
رج گن و تم گن یعنی قوت ملکی و قوت سبعی باشد نمیتواند بود و همین سبب راست
ه سالک این سلوک را باهر کس است طریقه یگانگی مسلوک باید داشت و خود را
ز صحبت کسانی که بجلیه این سیرت متحلی نباشد بجوی که سبب آزردگی تجامع
درمیان نباشد بطرفی افگند و در مقام پاک و خلوتی که خالی از خلل باشد
سکونت گیرد اگر بلحیندی که تم گن یعنی قوت ملکی که از غلبه رج گن و ست گن
یعنی قوت بهیمی و قوت سبعی مغلوب شده باشد میسر گشته لامحاله حالت شوق
و تمامیت از تحصیل ملکت که سعادت و وارستگی از انست سلب گردد پس
سبب انکه از مجالست و محافظت چنین مردانی که بارتکاب افعال شنیعه که
مصدر محصور گشت موصوف و برذایل دیگر که احتراز از ان واجب است موسوم
باشند محترز و مجتنب بوده در خلوت محض نشسته متصور ذات بیچگونه حجت
لامحدود است مداومت نماید و در معرفت آن مستعد باشد و بجهت حفظ این مراتب
ز اشغال ظاهر مثل بیدانت و شاستر که انتهای علم بران مقصور است و همچنین
رماگوت و گیتا و غیر آن که در کتب تصوف معتبر باشد در مطالعه داشته باشد که
لمرار و تذکار این شغل سبب ترقی و تحصیل گیان یعنی معرفت خواهد بود اینست
نامی مکاسب حصول معرفت که در صدر شرح نفاد هر که درین باب بخلاف
این سکیسه و یا راهی قرار دهد آزاد گشت آنها بلکه هم آن کس را که با اعتقاد از
مستمع آن کسب و راه باشد بدروغ و ناراستی و کج فهمی و بی حقیقتی منسوب باید کرد
د مکاسی که بر شمردم معرون بصدق و نفس الامر هند اشته در اقدام بران و

غنیمت دانسته بلا تاون و تاون مشغول آن باید بود که تا بتوسل همین اشغال از مجازی به حقیقت
برده و از صورت به معنی رفته این اقوال و افعال را از قابل و فاعل حقیقی تعقل نموده بشرف
ادراک ما که از نهانخانهٔ بیچونی برآمده در محفل چون و چرا جلوه فرموده ایم مسرور و بهره ور
توان شد و باز ما چگونه مانیم که از جهت یعنی خرد بالاتریم چرا که در احاطهٔ خردمندی نمی درآییم
و از من یعنی نفس بس بعیدیم چرا که موهوم او ما هم هیچ مستغنی نمیشویم و از پنج پیران یعنی
قوای خمسه که تفصیل آن بالا در ذکر آمده منزه و مبراییم چرا که هر قوتی از آن قوای بقوت
نفس فاعل فعل خاص خود میتواند شد پس هرگاه نفس را از حد گمنه ما راه نباشد قوای خمسه
که هر یکی پیوسته او تصرفی و فعلی داشته باشد چگونه بحقیقت ما توانند برد و از دهیه یعنی بدن
عنصری صفا و بقا و معتر ایم از سبب آنکه بدن مقید اشرار طبیعت و مستجمع کثافات و کدورات
است و ما که مطلق شریعت و لطیف باشیم پس گرد بدن بر دامن مقدس ما نمیتواند نشست
و با اینهمه عظمت و جلال هر که او با اعتقاد و اثق و حضور باطن با ذات ظاهر مکاسب گیان
یعنی معرفت را برفق سمرت و شاستر یعنی شرع و حکمت و اجتناب اضداد آن بمقتضای
او ما هم گواهی که در صدر هدایت فرموده ایم بلا شائبه غرضی دیگر بتقدیم رسانیده بمواظبت
آن شواغل حمیده خودی خود را پاک پرداز خرد او قدرت ما است و نفس او صنعت ما و قوا
او اثر صنعت ما و بدن او ظهور ما چون هرچه از و بود از ذات آوتی او غرق ما گردیده بکمال استقلال
بدرجه علم الیقین رسد و بوسیله آن علم الیقین ما را چنین کهن یعنی علم مطلق داند که در زمان
ماضی و حال و مستقبل هرچه در ترلوکی یعنی هر عالم که فوق و وسط و تحت باشد گذشته
و میگذرد و خواهد گذشت بعلم قدیم به بهترین وجهی بی کم و کاست معلوم ما است و
باز چگونه مطلقم که حقیقت الحقائق اقسام اشیاء و انواع موجودات ایم و پیش از این بودیم
و حالا هستیم و بعد از این خواهیم بود بسبب آنکه نیست پدارتهه یعنی واجب الوجودیم پرم نرمل
ذات ستوده یعنی بغایت صاف و پاک ایم باید که طالب ما بتوسط همین معرفت با ثبات

خرد پیوند عبودیت را محکم وارد هر کس که ما را چنین خواهد دانست خواهد دانست که کمال معرفت تا اینجاست و بعد ازین مر عارفت تا بد را بکهان یعنی حالتی که نتیجه آن معرفت دست میدهد آنرا اگوش خویش بشنود شعار خود سازد و آن حالت اینست که چون طالب صادق آینه خاطر را از زنگ خواطر و غبار اوهام به صیقل معرفت صاف میسازد و چهرهٔ ذات و صفات ما در آن پرتوی می اندازد یعنی هر چه بچشم یکسان بین و بضمیر وحدت آئین خود می بیند و میداند همه را جلوه های ذاتی و صفاتی ما تعقل میکند و ما را چیتن کهن یعنی علیم مطلق و آنند کهن یعنی سرور محض و اتماستی یعنی لایزال از خرد و غیر آن که سی و سه اجزای وجود است و پیش ازین به تفصیل گفته شده و منزه از نقص و کمال مبرا و قائم بذات خویش و از عالم ماویات و بجز ذات قدیم و از احاطه کون و مکان بیرون و از تفکر و تعین خارج و یگانه بلا شائبه دوگانگی بل دوئی سوز و حق برحق و علم پیکر پاک بر عالم هم سابق و متوحد عالم میدانند و تحصیل چنین اوصاف جسمانی و جلالی ما را چه میدانند که با این همه بی همه بلا یقین است و خود بخود خدا است و عالم الغیب والشهادت و برو هیچ پوشیده و پنهان نیست و هر گاه بذریعه یقین صادق و صفا باطن بدین درجه رسید آنرا گیان یعنی معرفت و بگیان یعنی حالتی که نتیجه آن معرفت است حاصل آید و تخم هان بکهان از مشاهده جمال بیکران متمتع گردیده موصول به سرور جاودانی گشت چرا که بدیدهٔ حقیقی دیدن آن جمال برو جمال بل شکل ذات است از سبب آنکه هرگز محبوس خواهش نشده و نمی شود و نخواهد بود و از زبان هر کس که به چنین حقیقت اطلاع حاصل آید آنرا مرشد کامل باید پنداشت و ما جرائی که درین معرفت نامه بتقریر آمده برای مزید احتیاط تکرار گفته می آید آگاه باش که آتما یعنی حضرت وجود لا محدود که از شرک و شبهه مبرا یعنی قدرت کثرت و هوس دا از ابدیا یعنی عظمت که صفتی از صفات قدرت است معرا و از شائبهٔ خصوصیت

نفس متنزه و از عالم محسوس که مخلوق قدرت است فارغ و پاک باز چگونه لامحدود است که نگاه
قدرت با کثرت و غفلت و نفوس و عالم محسوس در پرده عدم میکشد مرجع و معاد بل حادث
و ماضی همه و آن قدیمی و واجب الوجودی که بچنین اوصاف عظمت و جلال موصوف ست
ای لچهمن باید که از خود بجود آمده تعقل نمائی که آن قائم و انحال کیفیت عدم بشنو که عدم
چه چیز است هر متنفسی که بدون ذکر و فکر یا بخواطر دیگر می پردازد و یا به شغلی دیگر مشغول میگردد
آن را دران وقت معدوم باید پنداشت ای عالی نژاد لچهمن در ینباب انچه در ذکر آمده
بر تو گفته شده و ماهیت مکت موکش و بنچا یعنی سعادت محض ایکان آن همین است
کدام ارکان اول گیان یعنی معرفت دوم بگیان یعنی حالت سوم بیراگ یعنی ترک
از غیر مطلوب چهارم ماکه آتما بهه یعنی حضرت وجود لامحدود هم حقیقت جلال و جمال
خود نیز به شرح داده ام لیکن ثمره این فضائل که برشمرده ام وقتی دست دهد که از اعمال
و افعال پریم بهگت یعنی حسب العبادت دقیقه از دقائق مهمل و معطل نماند بلکه این معنی
بحد شیفتگی و حدی رسد که غرضی دیگر در مد نظر نباشد تا بوسیله این فعل جمیله و شغل جزیله
در اندک فرصت و کمتر روزگار شوقی و تسکینی و حظی و تمکینی از معرفت و حالت و ترک
و ادراک و حقیقت داری از کمال سعادت کدام مطالب و نتیجه امور مذکور است و حصول
این لذت در عدم و یا قصور صدور آن امور محال و متعذر حال آمد بر مثالی که هر چند
دیدن اشکال در بودن موقوف بوجود چشم است فاما چشم را نیز تا شناخت و استمداد
نور و نار یعنی کواکب و یا چراغ و هر چه از روشنی آتش بدان ماند احتیاج باقی است
چه اگر نور و نار در میان نباشد دیدن الوان و صور مختلفه که فعل خاص چشم است
در تعطیل و توقف افتد پس همچنین معرفت و غیر آن که در صدر بیان شده بمنزله چشم است
و عشق و عبادت با مشابه نور و نار چرا که بغیر از نشاء عشق و عمل عبادت معرفت
و غیر آن عبث و لاطائل بلکه گوشه محنت و کلفت و هم تحصیل کمال سعادت محال و ناممکن

ازینجاست که طالب سعادت هرگاه بجلیه اعمال و اشغال که درین مقام بمبالغه تمام در
معرض تفسیر و تقریر افتاده متجلی میگردد مارا که حقیقت الحقائق ام چنانکه باید و انست بیند
واکنون طریقه حصول این دولت بیزوال که تعبیر بعبادت و عشق کرده شده بشنو و ربدل
تمامتر جهد و سعی در اقدام بران خود را بغفلت و عطلت مسپار تا لحظه بلحظه این دولت باقی
روی در تزاید نهد و آن طریقه انیست که اول خود را در خدمت طالبان با تمامیت بازسپارد
و سپردن تمامیت انیست یعنی با اعتقاد باطن و بحضور ظاهر پیوسته با ایشان صحبت دارد
و هرچه از کلمات مدح و تصوف ما که در حقیقت آبحیات عبارت از انست بر زبان پاک
بیان ایشان بگذرد مستمع آن بگوش هوش بوده ظرف دل را ازان لبالب و لبریز سازد
و دیگر ایکادشی و غیرآن صیام که بر وفق سمرت و پران یعنی شرح و تواریخ احوال اعمال
اسلاف که بمطابق اقوال و افعال پیمبران و رکهیشران یعنی زاهدان و عابدان مقرر
و معتبر است در نگاهداشتن تقدیم شرائط تغافل و تکاسل نورزد و تفاوت و تجاوز
از حد نکند و سوای این در هربرت یعنی ایام الثواب که مثل رام نومی باشد و جنم استمی
و نرسنگه چودس و باون دوآدشی غیرآن روزی از روزهای که هم بدان روزها منوط
روزها که مذکور شده محض از برای ازاله ظلمت و جهالت بنور هدایت فرونشاندن غبار
حیرت بآب معرفت از خلوت سرای معانی برآمده ببارگاه صورت جلوس و ظهور
فرموده در رنگ جسمی بیک اسمی موسوم گردیده بار عام داده ام بموجبی که در پران یعنی تواریخ
مسطور و مذکور است بدعوت طالبان باشرائط عروسی و لوازم شادی را بجا آورد
و هم باتفاق آن جماعه رسمی من المراسم پرستش و عبادت ما به عشق و اعتقاد صدق
و استقلال بحضور باطن و سرور ظاهر مهمل و محیل نگذارد و با ظهار مدح ما به تعلیم و تعلم کتب
تعریف و توصیف بخواندن و شنیدن نغمه زیبا و ثنای اطرای ما خود را و دیگران را
گوش دارد و در عموم اوقات از دست بدو دست اندازی این دزدان که بارهای نغمه

یقین و مطالع تسکین را بدزدی برده و می برند و خواهند برد و با هوش و باخبر باشد کدام
ازان یکی بهرم یعنی وهم دوم کال یعنی وقت که هریکی ازین هردو بیک نحوی موصوف
بدزدی ست و دزدی وهم آنست که برای حصول غرضی و یا تحصیل مطلبی بخواطر موهومه
مبتلا بوده بعبادت و پرستش غیری مانند آفتاب و آتش و آب و سنگ هرچه بدان
مشغول بودن مخلوق قدرت را بجای ما پرستیدن نقد یقین بدزدی دادن ست
و همچنین دزدی وقت که هر ساعت و هر لحظه و هر نفس که بجز عبادت و محبت و ذکر حکم
ما در بی عملی و شغلی دیگر میگذرد نفس و جسم در سرانجام آن مضطرب و بی آرام میشود
دران حالت باید دانست که دزد وقت متاع تسکین را بدزدی چه بل بغارت میبرد
و آنکه از خواب غفلت بیدار بوده بقوت عبادت و مواظبت محبت خود را از دست درازی
این هردو دزد خلاص میدهد عبادت او اکهندت یعنی بلا نقص و محبت او سیلونت
یعنی با عفت تمام میماند عبادت بلا نقص آنست که در هیچ گاه بغیر پانه پردازد و هر کس
که به بل عبادت و صافی محبت بنهایت این مرتبه باقصای این درجه میرسد او راگیان
یعنی معرفت حقائق و بگیان یعنی حالت عدالت و بیراگ یعنی ترک تعلقات عالم فانی
بسهولیت و آسانی دست میدهد و هرگاه به فضل شرف و صفت این فضائل که در
تحریر و تقریر آمده خالی میگردد جیون مکت یعنی سعید تام میشود و نشانش آنست
که خود را از قید حیات که انواع غم و الم محنت و مشقت و اقسام کثافت و کدورت
حاجت و ضرورت مقرون آنجا لست بمرتبه سعادت مطلق و آزادی و وارستگی
محض میرساند چرا که بسبیل دیگران از حدوث حوادث و نوائب و مصائب ناشکیبائی
و بی صبری مجال او منصرف میگردد چون مدت عمر بسر میرسد او را که بقلب بقای
بدن عنصری و فنای سواد این جهان فانی وقوفی حاصل باشد بالحلال کسب و پیشه
لهف و تاسف را بخود راه نداده بکشاده پیشانی و خوش منشی درگذرد و بحقیقت حق که

که لذت باقی و سرور جاودانیست و دست سخن بدامان بیان آن نمیتواند رسید پس از جهت
باید که طالب سعادت به ترک اعمال و اشتغال دیگر همگی شوق باطن و توجه خاطر را در
عبادت و محبت ما مصروف دارند چراکه شرف محبت و فضل عبادت ما محبت عابد را
در همه اوقات که ماضی و حال و مستقبل تعبیر از آن میکنند باعث تمتع و تنعم میباشد
و در هیچ وقت موجب کراهت و ملال او نمی شود و بلا تکلف و تصدیع سبب
خلاصی او از وابستگیهای این جهان فانی ناپایدار میگردد ای ارجن هر مقدمه که در
جواب و سوال تو منطوی و واضح بموقف تقریر افتاده اگر مخاطب هم خود را از او هام
نامنتظم فراهم آورده بگوش هوش مستمع گردد و بعد سماع این به یقین و ثابت قدم
بران بذل جهد بکار آرد آنرا نیز از بند زنجیر این عالم که از دیر باز برپای دل عالمیان
سخت بسته شده خلاصی و وارستگی دست دهد ای ارجن اکنون احتیاطی که از جناب
بر طالب سعادت در حفظ مراتب بیشتر تر لازم بل الزم است بضرورت یاد کرده می‌آید
باید که هرچه از اسرار مسطوره و نکات غامض به تو گفته شده در اظهار و افشای آن
بر کسانی که از نقد محبت و دولت عبادت ما محروم و بی نصیب باشند و در تقدیم
شرائط آن معترض و متحیر سخت و ذائقه بکار داری بلکه بگفتن این معنی لب از نکشائی
و همچنین به خلاف آن کسانیکه دل در محبت ما یکروی سپرده و در ادای حقوق عبادت ما
تن در داده از این نقود محمود و اجناس مسعود بهره ور و کامیاب گردیده اند خود را در خدمت
ایشان با علام این کلمات ستوده و بعرض این مقدمات پسندیده بی اختیار داری
یا آنکه مهیا نشسته باشی که ایشان را بی آنکه گفته شود برین معنی اطلاعی و علمی حاصل است
چراکه و فور ذکر اندرین مطلوب سبب ازدیاد صدق و محبت اعتقاد و عبودیت خواهد گردید
نیز هر کس که از اول این مذکور تا انتها که بر سبیل سوال و جواب اتفاق افتاده وقوف
و آگاهی حاصل آورده پیوسته مشغول مطالعه و مدرک معانی این مقدمات باشد

در کثرت فرصتی و اندک روزگاری بحصول این دولت والائی که عبارت از گیان یعنی
معرفت میکند مسرور و مظفر میگردد بر مثالی که آتش بچوب تر در میگیرد و بعد دم مشتعل میشود
همچنین از سو الهیت مطالعه که بر سنوح یقین و صدق اعتقاد و کثرت محبت باشد
سبب ترقی معرفت حقیقت الحقائق و ازدیاد میل بملازمت محققان همه دان میگردد
و الحال از ختم این مقامات مصدر بفضل و کمالات باد ادای مدعای یک اشلوک یعنی یک فرد
که مشتمل است بر مضامین و براهین عموم کتب تصوف مفیده و منافع است در حصول
انتساب مکت یعنی سعادت عظمی بشرحی مختصر شروعی میرود که تا در اول از کشف معانی
آن تا انگاه از کسب عمل بالتشابه شک و شبهه بران جیون مکت یعنی سعید تام توان شد
بدرجه سرور محض نجات مطلق چه در ایام حیات و چه بعد از وفات توان رسید بیان آن
اشلوک اینست که هموچه یعنی طالب در وصول مطلبی که اهم مطالب است یعنی سعادت
تمام بحصول آن در دار دنیای فانی خوش توان زیست و هم بتوسل آن در دار عقبی
باقی ببقای جاودانی توان پیوست بهتر ازین تدبیری و خوشتر ازین فعلی نیست
که پیوسته در ملازمت واصلان حضرت بنده باشد و چگونه واصلان بند باشند که
بظاهر خود را لحظه در تقدیم مراسم عبودیت و عبادت و شرائط شایستگی و شایسته
کرداری معاف نداشته و باطن مترقب و منتظر بلذات بهشت و الآم دوزخ نبوده
بل حجاب خودی جدائی را از میان برداشته آسوده صورت و آزاد معنی
باشند تا از اثر سامی صحبت و گرامی مجالست آن خود آگاهان خدا اندیش یکی از ایشان
بوده در هرچه از امور معاد و معاش توجه را بکار دارد و در آنچه دیگران بکنند سامع در انجام
آن خوض تواند نمود بلاتکلفی و یقین که کمال مطلق بکمال آن تواند رسید اما باعتقاد
پاک میدانسته باشد که حکمت حکیم علی الاطلاق چنان اقتضای کرده است که تا قرب
بر بساط خدمت ایشان حاصل نباید تحصیل این کمالات محال و متعذر است و هرچه هست

زحضور سرور ایشان است و نقد سعادت در کیسهٔ لطف ایشان دارند و هر کرا
میخواهند بدست توجه عطا میفرمایند و هرگاه متصدیق القلب بحلیه چنین صدق
عالی گردد خود را هیچ نشمرده در بندگی ایشان باز سپارد و این فعل حسنه را
را افعال دیگر مقدم دارد • اینست تمامی کلماتی که بر سبیل سوال و جواب در
ارن کانڈ که فصلی من فصول برهمانڈ پوران که آن دفتریست از دفاتر تواریخ
را این مذکور و مسطور است و چون اختتام کلام بر ترمیت ملازمت محققان
تحریص خدمت دانایان کرده اند لهذا باداء سخن بگوشند بغرض این رباعی
له بتصریح و تشریح مدعا وافی و کافی آمده اختصار و اقتصار نمود و با مزعمل
تحقیقی خود را از تکلیف لفظ الفاظ و تفحص اصطلاحات نجات داده خامه را
ز فرسودگی و کاغذ را از خراشیدگی آرامیدگی حاصل آورد فقط

تمام شد رام گیتا

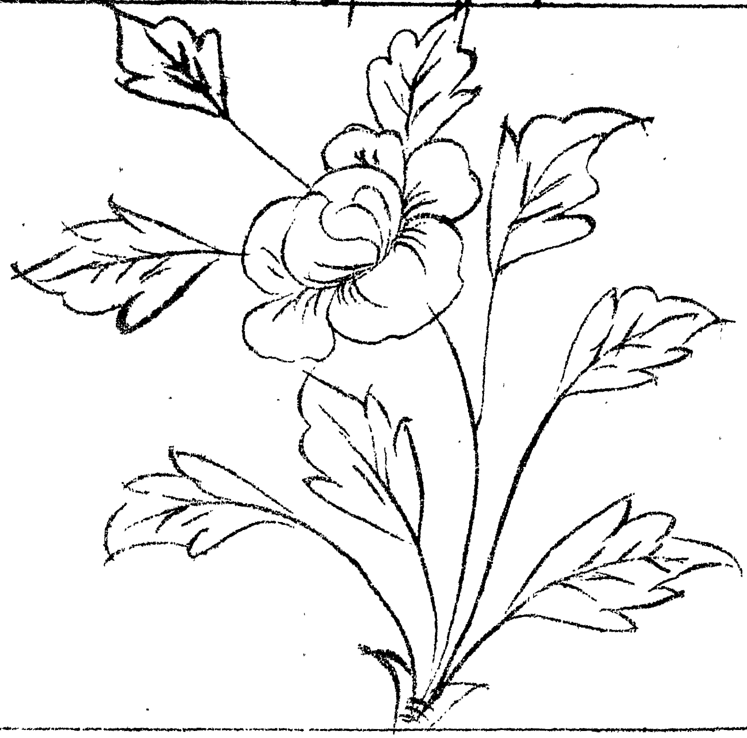

مثنوی رای چندربهان برهمن

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا خدایا دل ده محرم راز — که بر رویش در معنی بود باز

به معنی صورتم را آشنا کن — دلم را چشم معنی بین عطا کن

بشد گر حسن صورت دلپسند است — فریب جلوهٔ معنی بلند است

ز چشم و دل به معنی باز گردد — فریب صورت از در باز گردد

بسان معنی از صورت برون نیست — به معنی چشم معنی ذوفنون است

به معنی آنچنانم کن هم آغوش — که گردد جلوهٔ صورت فراموش

ز معنی هر که دارد دیده را باز — به صورت کی تواند بود دمساز

جهان عالم نقش به معنی است بسیار — مرا با صورت معنی بود کار

برهمن را به معنی آشنا کن
بخود راهش ده و از خود جدا کن

خدائی جرم بخشی بی نیازی — خداوندی کریمی کارسازی

ز مژگان در گهر ریزی چنانم / که پنداری محیط بیکرانم
بدریا سے محبت چون نهادم / برفت اندیشهٔ ساحل ز یادم
من و غواصی این بحر نایاب / بدست آرم دُری ورنه من آب
زهی سامان طوفان چشم زارم / چو خواهی امتحان اشکی بیارم
زهے همسایهٔ آتش دل من / بروے آب و آتش منزل من
تنور سینه ام آتش فروش است / ز رشک دیده ام طوفان بجوش است
بناخن بی شگافم سینهٔ ریش / که تا محرم شوم در خانهٔ خویش
چنان در سینه دارم آتش تیز / که گر گویم زبان گردد شرر ریز
چه مرغم کاتشین دارم نفس را / که می سوزم در و بام قفس را
مرا رمزیست پنهان با خیالش / که زان در دیده می بینم جمالش
من آن با خویشتن خلوت نشینم / که در آئینه بینم هر چه بینم
از آن رو بار غم بر دل ندارم / که با غم همچو شادی سازگارم
غم و شادی بود چون جمله از دوست / خوش است آن کان رضائی خاطر اوست
شبی بودم بتنهائی هم آغوش / بیکلی کرده هستی را فراموش

شبی آمد پس از سالی بدستم
که از اندیشهٔ عمری برستم

دلا تا کی نشست زینسان شود روز / برآمد آفتاب عالم افروز
نسیم صبح باید کرد در کار / که گردد چشم خواب آلوده بیدار
ترا چشم خرد تا در نقاب است / نه بینی فی المثل گر آفتاب است
بر عاقل جهان باشد سرابی / بود معمورهٔ عالم خرابی
ترا لب تشنه ره بر سرابست / تو معموری طلب عالم خرابست

ز علم بی عمل چندانکه گاهی
بیفزا در عمل گر مرد راهی

بقای مطلق ار خواهی فنا شو
اگر خواهی بقا از خود جدا شو

مبین در غیر و غیر از وی مبین هیچ
که غیر از وی همه هیچ است در هیچ

چو سرو از لاف آزادی زند کس
کشد پای طلب در دامن و بس

چو غنچه راز دل باید نهفتن
بخون خوردن چو گل باید شکفتن

اگر چون لاله بر دل داغ داری
میان خانهٔ خود باغ داری

گل افشان شد بهار کامرانی
بگردان دور جام دوستکانی

تماشا هست در هر کوچه بازار
دلی باید تماشا را خریدار

دلت را گر فروغ آشنائیست
بچشمت از حقیقت روشنائیست

خبر در پیشگاه راه خود کن
سخنها با دل آگاه خود کن

چو آگه نیستی از آخر کار
ز آخرها در اول شو خبردار

ترا در سر غرور بیکرانست
تو بیمغزی غرور تو از آنست

کدو سی سر پر از مغز خرد کن
بر آتش امتحان نیک و بد کن

دلت آباد چندین پرگناهست
چه حاصل گر زبانت عذرخواهست

چو دل در کار خود باشد گرفتار
ندارد در میان عذر زبان کار

زیکرنگی زبان با دل یکی کن
عمل بیش و حکایت اندکی کن

چه خوش باشد زروی عقل و تدبیر
سمند نفس را گشتن عنان گیر

که چون بر سینه خواهد کرد جولان
عنان گیری بسعد تدبیر نتوان

هوس در سینه چون تخمی فشاند
نهال آرزو در دل فشاند

ز دل بیرون کن این تخم هوس را
مبین دانه به بین قید قفس را

بکش سر در گریبان خموشی
شناسا سو به علم عیب پوشی

کسی کز عیب خود گردد خبردار — کجا دارد به عیب دیگران کار
چو دامانت پر از آلودگیهاست — ترا لاف صفای سینه بیجاست
بدوز از دیدن غیری دو دیده — خوش آن دیده که غیری او ندیده
نقاب از پیش گاه دیده کن دور — که یابد دیده ات از هر کران نور
دلت از زنگ عصیان گر سیاه است — پشیمانی علاج هر گناه است
تماشا کی به گلزار وفا شو — به گرداب حقیقت آشنا شو
ترا آیینهٔ دل گر بدست است — چه شد گر ظاهرت صورت پرست است
ترا گر ای برادر گوش هوش است — بهر جانب جهانی در خروش است
بهر کاری که کردی شغل بسیار — قصوری در حساب عمر بشمار
نه بلبل ترا قید قفس چیست — نه گر بوالهوس چندین هوس چیست
هوس را مرغ دست آموز گردان — شب شادی به غفلت روز گردان
نظر بر کوتهی بسیار بستن — خیال یک خطا صد بار بستن

کسی کو کرد حال خویش گردد
خبردار از مآل خویش گردد

جوانی جلوهٔ دل افروز — که هر صبحش بود چون عید و نوروز
جوانی فصل عیش و کامرانی است — نشاط افزای دل فصل جوانی است
جوانان قدر یکدیگر بدانند — بدانند آنچه باید تا جوانند
به باغ عمر گر باشد جوانی — بهار آرد نهال کامرانی
چه کار آید کسی کو پیر گردد — که شاخ خشک آتش گیر گردد
سخن بر لب ز حیرت باز مانده — نفس در سینه از آواز مانده

دریغا صرف شد روز جوانی
به تلخی رفت شیرین زندگانی

بکاری آنکه باید عاقبت کار
جوانی رفت تا گشتم خبردار

چو کم شد آب از جو دست شستم
چو نقد از کیسه بیرون رفت جستم

چو طاقت طاق شد هشیار گشتم
چو وقت از دست شد بیدار گشتم

ولیکن تا دمی از عمر باقی است
می هوش آفرین یا در دست ساقی است

مرا ساقی است پیر خرقه بر دوش
که ریزد ساغری هوش از زره گوش

چه شد گر پیر باشد مرد هشیار
دلش باشد جوان در عرصه کار

هنوزم نشاه در سر باده در جام
هنوزم بخت صید و دانه در دام

سخن را رنگ و بوئی تازه از من
کتاب عشق را شیرازه از من

من ار پیرم هنوزم دل جوانست
زبانم طوطی شکرفشان است

بساط غفلت از هم در نوردم
شوم نادم به یاد هر چه کردم

بگیرم نامهٔ اعمال در پیش
بخوانم ماجرای قصهٔ خویش

قلم نقاش نقش روزگار است
قلم جادو ادائی سحرکار است

قلم را گر نباشد بند بر پای
چو مرغ وهم بر گردون کند جای

بیا ای کلک مشک افشان نگارم
که جز تو محرم دیگر ندارم

توان سحر آفرین جادو ادائی
که با جادو اداها آشنائی

سخن را از تو باشد جسم و جانی
ز تو با سحر بود هر داستانی

سخن مرغیست صیادش تو باشی
فریب طبع آزادش تو باشی

صبا را کس ندارد بند بر پای
تو داری از سخن صد رشته بر جای

فضای طبع گردد از تو گلشن
سواد دیده باشد از تو روشن

بدلها رازها داری نهانی ... تو محرم درمیان دوستانی
نگار تازه برکش بر حریری ... بران آهسته بر دلها نفیری

برآور از محبت نقش پرکار
که بر دلهای مشتاقان کند کار

بجوش آمد دگر طبع رسایم ... مگر با چشمهٔ فیض آشنایم
سخن اندک وگر بسیار گویم ... حکایت از زبان یار گویم
سخنگو کم سخن چین بیشمار است ... که بستان کم گل و بسیار خار است
بمعنی به بود آنکه خموش است ... دهل خالی بود زان در خروش است
خموشانی که در جلباب هوشند ... زبان در کام و چون غنچه خموشند
سخن لبریز معنی بر زبانم ... بجوش آورد مغز استخوانم
سر تیغ زبانم تند و تیز است ... سمند طبع شوخم گرم خیز است
درو بام سخن صیدان من بس ... بمیدان سخن جولان من بس
سخن چون راز داری چون من یافت ... تو گوئی گنج خود را مخزنی یافت
سخن بسیار دارم در خزانه ... ولیکن رخصت گفتن مرا نه
کسی در خلوت دل آشنا نیست ... که اینجا جز سخن یک مدعا نیست
نه از رنگ و نه نیرنگی نشان بود ... صفات حق چو ذات حق نهان بود
چو گفت و گوی خواهش درمیان شد ... سخن چون بر زبان مدعیان شد
نبودی گر سخن گفتن زبان را ... که دادی از صفات حق نشان را

سخن خواهم که باشد بر زبانم
چه شد گر نیست گوهر در میانم

بخواب آمد مرا آن روی گلگون ... کزان از دیده ام بیرون رود خون

هوایی آن دو زلف عنبرین بوی / کشد دل را عجب پیچش بهر سوی
چو پیچد زلف او پیچد دل من / که مشکل تر بود هر مشکل من
صبا چون زلف او را شانه سازد / دل شوریده را دیوانه سازد
دلم زان پیچ و تاب زلف و کاکل / کند مشق پریشانی چو سنبل
خط سبزش کند روشن نظر را / لب لعلش کند شیرین شکر را
کنم کحل بصیرت خاک پایش / برون از وهم نتوان کرد جایش
نقاب از چهرهٔ خود چون کند دور / شود دیوانهٔ او دیدهٔ حور
شکنج طرهٔ مشکین غزالان / فریب جلوه‌های نونهالان
برد از جا دل افتادگان را / به قید آرد سر آزادگان را
چه دام است آن کمند عنبرافشان / که اول رشته بندد بر رگ جان
بر رویش بهار کامرانی / خط سبزش لب استاده آسی
چو یک شاید شکنج کاکلی را / بهر موی توان دادن دلی را
لبش کان نمک شیرین شکرریز / خیال شربت او مستی انگیز
نگاهش در گلبن خوبی دمیده / ملاحت از جبین او چکیده
چو بر لب مهر خاموشی نهادی / تبسم بر لبش بیخود فتادی
فرو می‌ریخت هنگام تکلم / شکر در خنده و گل در تبسم
نهال تازهٔ بستان پری زاد / خیال باد طوبی برده از یاد
ز بوی گل دماغ آن پری رو / به نفرت میزند چین بر ابرو
به بین نازکی او برگی از گل / برویش چشم من چون چشم بلبل
بر افشانم اگر اشکی ز دیده / بهر اندازه دامن گل کشیده
اگر در دیده ضبط گریه خواهم / چکد خون محبت از نگاهم

چو مستی آورد عشق زبردست
نخستین توبه فرسا را کند مست

الا ای مست جام بادهٔ عشق
بره عشق کار افتادهٔ عشق

شراب عشق مرد افکن از آن است
که در روی آب و رنگ استغناست

جنون عشق در چشمم نگه کرد
مرا مجنون فریب یک نظر کرد

ز فیض عشق گشتم جمله تن گوش
چو سوسن ده زبان و جمله خاموش

خرد مردود ارباب جنون است
خرد حمال اسباب جنون است

جهان گر نیز خواهد بر سر گشت
نخواهد گشت عاشق هیچ برگشت

جنون را پیشگاه کار خود کن
محبت شحنهٔ بازار خود کن

جنون رونق فزای کار عشق است
هوایش گرمی بازار عشق است

شراب آرزو مرد آزمونست
ندارم نشئه و پیدا چه چونست

ز عشق آنکه رقیب وصل خواهند
ز راه عاشقی گم گشته راهند

تو نقش ما سوی از سینه کن دور
که بر صافی تجلی میکند نور

تو از تخم هوس کن سینه را پاک
که بینی عالم دیگر درین خاک

چو بنهادی به راه عشق گامی
میان ره چه صحرا وی چه دامی

چو خس باید بروی آب رفتن
چو باد از روی صحرا پاک گشتن

هزاران قصد در آغاز کار است
ولیکن مرد همت برقرار است

نه پا با پیشوایان در ره نهادن
که در هر گام باید ایستادن

چو دل بستی یکتا قدم از خویشتن آی
که یابی در مقام عافیت جای

بهوش آنکه چو مهر جهان نظر باز
بفکر عاقبت بینی محرم راز

چو انجم جلوه دارد اینها چشم بسته
فلک در گردش و اینها نشسته

خروش آنها برای جستجو نیست
سراپا جوش و بی جوشش نجست

تر اور دیده اول نور باید — که در چشم تو آن صورت نماید
من و سیر گل باغ محبت — فراغ سینه با داغ محبت
شرابی کز محبت بوی دارد — هزاران رنگ یکرنگی بر آرد
محبت چون شراری بر فروزد — نه تنها خام اول پخته سوزد
نهانی شعلهٔ این آتش تیز — کند دامان مژگان را شرر ریز
به بند دخت دل بر دوش مژگان — شود خون ریز مژگان تا بدامان
عجب سازیست ساز آشنائی — که با وی نیست تار بیوفائی

برون آید نوای تازه زین ساز
چه بیرون ازان بی ناخن آواز

ای تو زاندازهٔ دانش فزون — وی ز تو برگشته درون و برون
عقل به ادراک تو دانا شده — چشم به دیدار تو بینا شده
هر طرفی طنطنهٔ سازیست — هر دو جهان گوش بر آوازیست
ای ز میان همه و بر کران — زمزمهٔ نام تو بر هر زبان
هیچ سر از سر تو بیگانه نیست — از تو جدا عاقل و دیوانه نیست
شیخ و برهمن به تو دارند نگه — در نظر لیک همه بیخبر

بحر لطفت موج زند هر طرف
خشک لب افتاد به ساحل صدف

بود شبی صاف چو روی بتان — صاف تر از سینهٔ صاحبدلان
ساده شد از نقش نگین فلک — صاف شد از عقده جبین فلک
ما که هم ساقی و هم جام بود — دست گریبان به لب بام بود
من بچنین شب به چراغ خرد — هم نخبه و کرده سراغ خرد

پیر خرد شد ادب آموز من / جلوه ده ماه شب افروز من

کلک من از فیض گهربار شد / اندک من مایهٔ بسیار شد

شب همه شب با دل معنی فروز / گرم سخن بود بهم تا بروز

من به سخن گرم سخن پروری / کرد بهم طبع و هنر پروری

من به سخن داشته هنگامه گرم / من به سخن گشته بیک جامه گرم

رمزشناسان که درین پرده اند / رمزشناسی به سخن کرده اند

غیر سخن نیست درون و برون / نکته ز خون جگر آید برون

چیست سخن گوهر ناسفته‌ئی / نکته‌ئی ناگفته به از گفته‌ئی

گر به سخن فکر فراوان بری / گوهر نایاب بدست آوری

چون به سخن دست و گریبان شدم / تا بدر صبح خرامان شدم

صبح چو از چهره گشادم نقاب / دست زدم در کمر آفتاب

ما و سحر صاف چو آیینه ایم / هر دو بهم محرم دیرینه ایم

من که سحرگه بدماغ آمدم / پیشتر از صبح بباغ آمدم

نغمه سرا بلبل دستان سرا / زد بجگر زخمه تو از هر نوا

مرغ چمن بر سر هر برگ گل / نغمه فرو خوانده به هر جزو و کل

تر شده از فیض هوا صحن باغ / تازه شد از باد بهاران دماغ

سبز شود بر دل پروانه داغ / شعله بر سبز بریزد چراغ

مغز سر و نور نظر تیز شد / خون دل و لخت جگر تیز شد

دست هوا طرفه طراوت گر است / آتش اگر تیز شود دور نیست

دسته گل گشته زبان در دهن
تیز شده بر لب گویا سخن

چشم تو مخمور ز جام شراب — پرده است افتاده ز غفلت نقاب
عمر تو در خواب سحر می رود — روز تو شب در ره بیهوده رود
اینهمه آرایش هنگامه چیست — لاف تو در خیمه و خرگاه چیست
بر سر آبست بنای جهان — خانه نسازند بر آب روان
تا به زر و مال هوس مانده — وانگه به دام هوس افتاده
هرکه نظر تیز بر آن دانه کرد — در شکن دام هوس خانه کرد
دانه فرو ریخته در راه تست — دانه شناس این دل آگاه تست
دانه این دام بهل زان محا — تا نشوی دانه این آشنا
پای طلب گرم هوس کرده — تیز رو بیا چو نفس کرده
گام به اندازه خود میگذار — هر دم اول دم آخر شمار
ای که نه سنگ گرانی مکن — باده نه بیهوده روانی مکن
هرچه کنی از پی نفع و ضرر — عیب تو آن است که دانی هنر
بهر گل که تماشا کنی — دشمنی بلبل شیدا کنی
غنچه درین باغ خموش آمده — لاله صد داغ بدوش آمده
وای ز فکر دل نادان تو — حیف ز حسن پریشان تو
آینه ات چاک گریبان آست — بخت جگر ریخته دامان بست
چشم جهان بین چو شد ابر شود — [illegible]
گر شده آتش همه [illegible] — [illegible]
پرده چرا چشم چرا خفته اند — [illegible]
دامنت آلوده آلایش است — [illegible]
دست به دامان ارادت بزن — [illegible]

برگ ره پیش و پس خود بساز | بان نفسی با نفس خود بساز

ای شده بدمست شراب هوس | داشته بر چشم نقاب هوس

چند شوی مست مئے ناگوار | جرعه کش بادهٔ ناسازگار

چند کنی دود هوس در دماغ | تیره با این دود چه سازی چراغ

مرد رهی پای بدامان بکش | غنچه صفت سر بگریبان بکش

راهروانند بشبهای تار | تا به در صبح کشایند بار

هرکه ز شبی لذت این راه یافت | با خضر از فیض سحرگاه یافت

قطع تعلق کن و آزاد شو | مشق تجرد کن و آزاد شو

یک سخن از درس محبت بخوان | بند کن آنگاه چو غنچه زبان

سوخته جانی که محبت درست | همچو گل تازه برآ از رگ و پوست

ای زده بر سر ز هوس کج کلاه | سوده کله گوشه بخورشید و ماه

جامه و عمامه بیاراسته | با همه افسرده ز دل کاسته

چشمه دل منبع فیض خداست | زنده دل آن کس که بدل آشناست

با دل خود محرم دیرینه باش | راست نهٔ صاف چو آئینه باش

حیف بود دوستی تن بدل | چهره خورشید نهفتن به گل

برگ گل باغ تو لخت جگر | آب ده برگ گلت چشم تر

شور ترا گر نمک شوق نیست | کام ترا چاشنی ذوق نیست

اهل هوس را جرس بی صداست | قافله سالار محبت خداست

جمع ترا روغن تدبیر نه | نور توجه شعله تزویر نه

طبع تو سرخوش ز شراب غرور | عقل تو صد قافله از راه دور

گر تو ز خود کرده پشیمان شوی | دم بخود و سر بگریبان شوی

طبع تو لبریز معانی شود / محرم اسرار نهانی شود
آیینهٔ حال تو زانو بس است / طوطی طبع تو سخنگو بس است
در نظر همت ارباب کار / کار جهان هیچ ندارد مدار
از تو بود تا به ابد نیم گام / گام مکن دام بوحدت خرام
مغز نداری چو کدو نی تهی / از سر بی‌مغز چه خواهی بهی
شمع خرد تا ننهی پیش روی / راه حقیقت به تکلف مجوی
هستی ذات تو حجاب تو بس / پردهٔ انکار نقاب تو بس
شمع دل آرایش دل برفروز / هرچه بود غیر محبت بسوز
اهل محبت چو گل تازه اند / نسخهٔ دل را همه شیرازه اند
چند چو مه چهره بر آراستن / چهره به آراستن و کاستن
کوشش تو بهر تزویر چند / پای خرد بستهٔ زنجیر چند
علم تو تا چند بود بی عمل / عمر تو کوتاه بطول امل
هست درین باغ خزان و بهار / جلوه‌گر از منظر هشیار
چشم تو بر خار دگر بر گل است / هرچه به بینی همه جزو و کل است
این همه یک قطره ز دریای او / یک ورق کهنه ز اجزای اوست
تیز توان راند درین ره فرس / آنکه شود واقف ره هیچ کس
راهروانی که درین ره شدند / از پس و از پیش نه آگه شدند
سر ز سراپردهٔ وحدت برار / سایهٔ خود بیشتر ز خود دور دار
بی اثر است این همه دور از حساب / تو همه خود از سر این ره متاب
تو که اثر یابی ازین راه دور / ظلمت این راه شود پر ز نور
نیست با نداده خود کار کن / هرچه کنی با دل هشیار کن

ه رو ملک قناعت شدن … به که گرفتار بضاعت شدن
ینه کم از ورق دل تراش … صاف‌تر از چهرهٔ آئینه باش
است حق از بهر تو بیجوست نیست … مفسده در خواهش نا راست نیست
ی جز او قطرهٔ خونی نه … غیر نشانی و نمونی نه
ف تو بر پاکی طینت زچیست … چین تغافل به جبینت زچیست
ج روشت گوشهٔ دستار چه … لاف تو بر اندک و بسیار چه
راستی آموز و خطابین مشو … کج رو کجباز چو فرزین مشو
قافلهٔ عمر تو پا در رکاب است … راستی راه تو رهبر بس است
چشم کشا راه سفر را ببین … قافلهٔ شام و سحر را ببین
زاد ره از محنت جگر پاره کن … هرچه توان کرد باندازه کن
قدمی پیش نهی بس مخواه … همرهی مردم ناکس مخواه
زاد ره عشق به از درد نیست … غیر دل گرم دم سرد نیست
چند نشینی غم روزگار … غم نتوان خورد بره می بیار
ر ز غم از غصه خاطر شوی … عیش دو عالم ز غم دل بجوی
خاک شو و هر که بعالم درست … گرمی بازار پی خاک تست
راست کسی به قدم دل برفت … هر که غلط رفت بمنزل نرفت
که بگریبان دل آیی درون … راه بیابی که بر آیی برون
تا بر اهل هوس جای نیست … باد هوس مرحله پیمای نیست
صاف‌تر از چشمهٔ دل چشمه نیست … منبع خورشید و دل تو یکیست
چند بجو و لاف تجرد زدن … بندی زنجیر تعلق شدن
خار که در راه تو گل بود … در نظر اهل نظر گل بود

خار و گل اندر نظر رهروان / میدهد از گلشن معنی نشان
آب رخ مرد توکل گزین / بس بود از قطرهٔ جوی جبین
چون سخن از باغ توکل کنم / دامن اندیشه پر از گل کنم
مرد چو در راه توکل بود / خار مغیلان بره‌اش گل شود
هر که درین مرحله رهرو بود / خون جگر زاد ره او بود
زهر و شکر در جگر او یکی / خار و گل اندر نظر او یکی
عارف از آینهٔ صاف درون / شد بتماشای دو عالم برون
کثرت و وحدت به بر او یکی / شادی و غم در نظر او یکی
مستی عرفان است که درو / خاک ره عالم شاهی درو
دست بینداخته بر خوان دهر / یک شبه ناآمده مهمان دهر
راحت عالم نفسی بیش نیست / ملک دو عالم قفسی بیش نیست
هرچه درین دائره آورده اند / تا نفسی راست کنی برده اند
بادهٔ سرشار بهر جام نیست / مغز سخن در سر هر خام نیست
ما و جگر کاوی شبهای تار / ز اول شب تا به سحر بیقرار
خون دل و لخت جگر زاد من / مرحلهٔ غم دل ناشاد من
شمع صفت چهره برافروختن / چهره برافروختن و سوختن
سوختن از آتش دل تا سحر / ساختن از عیش به لخت جگر
خون خورم سر بگریبان کشم / غنچه صفت پای بدامان کشم
شعله بود داغ این لاله‌زار / داغ بود سوختهٔ این بهار
خاک خورد سبزه درین بوستان / گل برد از لخت جگر باغبان
از غم هر صبح بکنج چمن / غنچه بخوناب بشوید دهن

سبزه و سنبل همه زار و نجاک | لاله و گل را همه تن جامه چاک
پیک دم صبح و نسیم سحر | از گذر عمر رساند خبر

غافلی از عمر که چون میرود
هر نفس آغشته بخون میرود

هر یکی را سوی او باشد نیاز | در رکوع و در سجود و در نماز
ذره خالی ز مهر دوست نیست | در جهان بی مغز او یک پوست نیست
هر که بینی مظهر لطف خداست | گر همه بیگانه باشد آشناست
آشنا هستند با هم هر که هست | عاقل و دیوانه و هشیار و مست
عالمی هر سو فدائی ناز اوست | هر طرف صد گوش بر آواز اوست
دل فدائی ناز آن طناز کن | طاقت دل بر سر تکتاز کن
تو نه اسفی راه کج یا راه راست | ورنه ره روشن پر از آینه هاست
این جهان بگذشت جائی بیش نیست | نفس او نقش دغائی بیش نیست
تو در ان افتاده بی پا و سری | همچو چوبی میرود در ششدری
محمل عمر است روز و شب روان | تو بغفلت مانده و شد کاروان
چشم عبرت بین کشا در روزگار | تا ترا گل گل نماید خار خار
خار و گل را بهر کار آورده اند | در حساب اندر شمار آورده اند
خاک ملقند چشم عارفان | خاک را ازمی شمارند ابلهان
ای برادر دست میباید شدن | در طلب از دست میباید شدن
است برادر جمله از خاکیم ما | یک گریبان است و صد چاکیم ما
هست مردان را نشان مردمی | آدمی را مردمی کرد آدمی
چند با هر دم نفس را کشتنی | خویشتن را همه آتش کنی

هر چه بینی در جهان بی بقا — چشم تا برهم زنی گردد فنا

عمر اگر بسیار و گر کوته بود — هر که بندد دل درو ابله بود

اهل دنیا را بزرگی گفت نغز — پوست بگذارند تا یابید مغز

گرد رنگ و بوی دنیا خوش همه — همچو خاشاک اند در آتش همه

ترک کن این جیفهٔ مردار را — بهتر از گفتار کن کردار را

مرگ بر تو جهل نادانی بس است — قاتل تو نفس شیطانی بس است

ای برادر دفتر حکمت بشوی — هر چه میگوئی زبان دانی بگو

در دهند انزا فشانی دیگر است — بی زبانان را زبانی دیگر است

ای که داری زیب ظاهر شعار — زینت ظاهر نیاید بکار

تا نگردد دل بجای آشنا — کی شود در نفس شیطانی جدا

نفس چون آتش شعالی خرمن است — نفس پنهان شعله زیر دامن است

ای برادر ای گرامی ای عزیز — میتوان کردن بحال خود تمیز

تا نگردی آشنائی حال خویش — کی شود آگاه بر اعمال خویش

بندهٔ حسن عمل باید شدن — ورنه پیش خود خجل باید شدن

مرد دانا پیش خود شرمنده است — هست در شرمندگی تا زنده است

کارهای این جهان و آن جهان — فی المثل باشد چو مشت استخوان

گر بدست آری بدل خواهد خاید — ور ببیند از پی پیا خواهد رسید

ای برادر ما و تو همخانه ام — تا بکاهی میکنی افسانه ام

بر سر همخانگی بیگانگی
وای با بیگانگی همخانگی

ای بسوی تو نیاز همه کس — وی برو بیتو مناز همه کس

از تو آگه به حقیقت نه مجاز | وز تو واقف نه نماز و نه نیاز
همه کس روی بسوییت دارد | آرزوی سر کوییت دارد
کوی تو قبلهٔ حاجات همه | منزل وحدت مناجات همه
دام عشق است که گسترده است | هر کجا زنده دلی مرده است
رهروانند درین عالم و بس | که نیابد اثری زانها کس
همه در راه خدا می پویند | سخن از وحدت حق میگویند
دامن از لوث جهان نه آلوده | پا نه در راه هوا فرسوده
هیچ کس خالی ازین عالم نیست | نیست محروم اگر محرم نیست
از تو کوشش کشش از جانب دوست | گرچه کوشش همه از جانب اوست
مشک عشق است که پنهان نشود | راه پنهان به گریبان نشود
خام آن کس که زند دم ز هوس | پخته آن کس که شود پخته و بس
پختگانند که خونین جگر اند | پختگان دگر و خامان دگر اند
مرد باید که سبکسار بود | که گرانبار گرفتار بود
نه ز تمکین و وقار اندیشی | از هوس گنج و کنار اندیشی
محرم حق ز حق اندیشد و بس | یکسر از همه جا و همه کس
چند در مرحله ها آسودن | باید این راه بسر پیمودن
سر درین راه قدم باید کرد | تیز گامی چو قلم باید کرد
صبح شد صبح سر از خواب برآر | کشتی عمر نگردد لب بر آر
در ره عشق ز بیم سر خالی | سر بود همچو کدوی خالی
عشق گلگونهٔ رخسار دل است | باعث گرمی بازار دل است
عشق در دل چو شود شعله فروش | بزند خون جگر در دل جوش

یارب از فضل خود هم شادان کن
دل ویرانهٔ من آبادان کن

ای ز اندازهٔ خرد افزون
وی ز تشبیر ازهٔ سخن بیرون

عقل در کنه ذات تو حیران
در صفات تو فهم سرگردان

نه بفهم آید انچه می باید
نه بعقل آید انچه می شاید

عقل هر چند دوربین باشد
در رهت چشم بر زمین باشد

عقل هرچند در رهت تازد
نارسیده بسر ببیند از د

انکه فارغ بود ز کون و مکان
کی در آید صفات او بزبان

برهمن را بخود شناسا کن
چشم بینش به بخشش بینا کن

چیست دانی جهان پر شر و شور
خانهٔ تنگ و تیره چون دل مور

تا بغم خانهٔ جهان باشی
بغم و غصه میهمان باشی

غم تو در اصل فزون از تو
غصه بی کشته بر درون از تو

گر مس خویش کیمیا داری
در نظر نقد مدعا داری

گر بخواهی دل جهان افروز
کوزهٔ امتحان بیار و بسوز

تا در آتش گداخته نشوی
سره و صاف ساخته نشوی

چند آلودهٔ جهان بودن
برخود از بار خود گران بودن

ای به غفلت سپرده سررشته
پرده بر روی دل فرو هشته

در نظر ریزهٔ خزف تا چند
وین در ناب در صدف تا چند

در جهان دیدهٔ تماشائی
چند بندی و چند بکشائی

نظری کن به جلوهٔ معبود
گذری کن بمنزل مقصود

شب دیجور و صبح نوروزی — زوست و روزنامه‌ات روزی
عمر در فکر سود و سودا رفت — همچو دی صد هزار فردا رفت
چه فسرده بخواب گران — میرود عمر همچو آب روان
مایهٔ فقر و سایهٔ دیوار — بهتر از صد هزار باغ و بهار
سینه باید بنور عرفان پاک — گر حقیری ست ظاهر تو چه باک
صورت ار زشت باشد و گر خوب — معنی از آدمی بود مطلوب
مهر باید بسینه جلوه فروز — دوستی راست بدان دلسوز
بر تو چون نور حق ظهور کند — بار و در دیدهٔ تو نور کند
چه با این پرده‌های تو بر تو — مانده در حجاب خویش گرو
علم باید بمرد خسرو وجود — که بجز علم کس گره نگشود
مرد مشغول به بعلم و عمل — گر بکمالات می‌شود اکمل
در نظرهای خاص اهل نظر — زر بود خاک و خاک باشد زر
در نظرهای خاص اهل کمال — یک جو علم به ز خرمن مال
علم علم خدای آمد و بس — سجده آشنائی آمد و بس
به شناسائی حق بیچون — نبود غیر علم رهنمون
علم گر با تو با عمل گردد — مشکلات تو جمله حل گردد
نیک داند کسی که عقل درست — که همه نیکوی خرد نیکوست
ای برادر درین سرای خراب — نفس با تو چیست نفس حباب
در دل هر که روشنائیهاست — هر نفس گرم آشنائیهاست
خویشتن را بگیر خیره مکن — دل به دود دماغ تیره مکن
دشمن تست نفس سرکش تو — در کمین گاه کرده کاهش تو

نفس فرسوده هر چه خواهش تست / خواهش تست آنچه کاهش تست
چرخ را جامه ایست نیلی رنگ / چیست بر شیشه آستین بر سنگ
قرب حق خواهی ای برادر من / سنگ بر شیشهٔ تعلق زن
به تنت جامهٔ سفید چه سود / که دلت از گناه گشته کبود
تا تو آموزگار خود نشوی / قابل روزگار خود نشوی
غنچه شو تا دلت گشاده شود / بر سرت تاج زر نهاده شود
چند زنی لاف کار در هر کار / چند بی مایه گرمئی بازار
غنچه خاموش با هزار زبان / تو باین یک زبان بصد دستان
جوهر مرد کی شناسد کس / مرد را مردمی شناسد بس
مرد باید که چشم باز کند / سیر دلهای اهل راز کند
گر گذاری ز فهم و عقل شعار / تو همانی که نقش بر دیوار
توبه کردی و باز بشکستی / تو مگر مرده‌ئی نه بد مستی
چند در قید آب و گل بودن / از خود و کار خود خجل بودن
ای دلت آفتاب نورانی / چه فرو ماندهٔ بحیرانی
دل به سامان آرزو بستن / طوق پندار در گلو بستن
ای جهان گرد ای فلک رفتار / وی ز مهر توگرمی بازار
جنبش روزگار در ره تست / دانه در خوشه چشم بر ره تست
چون سحر بر سپهر تشتابی / روی ناشسته لعل نایابی
باغ در سایهٔ تو پرورده / سایهٔ تو فگار رها کرده
گل ز دست تو چاک در سینه / لاله را از تو داغ دیرینه
ای تو در ابتدای فصل بهار / تازگی بخش گلشن و گلزار

کان لعل ست در خزینهٔ تو
سی رنگین و زهر آبگینهٔ تو

تو بهر آستان که می آئی
رنگ ظلمت ز خانه بر داری

تو بر آتش نهاده زرین پشت
باد گرد تو سکے تو اندگشت

در گلوی سحر برهمن وار
تو دهی تاب رشتهٔ زنار

تو که مغز خرد بجوشش آری
دل افسرده در خروش آری

تو بخدنگ فلک سوار شوی
سایه افگن بهر دیار شوی

بر در و بام سایه اندازی
تو بهر خانه محرم رازی

ای تو سر دفتر جمال جلال
روزن خانه از تو مالامال

چرخ در دامن تو سرگردان
ماه در پیش تابش تو نهان

از فروغ تو شمع گرد و داغ
چه کند پیش آفتاب چراغ

شمع هر چند سر بر افرازد
پیش تو سر بخاک اندازد

شب روانی که راه نمایند
بر درت باز خویش بکشایند

تو دهی رونق و رواج همه
از تو حاصل شده خراج همه

دست هر کس بجیب و دامن هست
هندوی خاص تو به بهمن قسمت

بر رخ گلرخان عرق از تو
بر فراز فلک شفق از تو

مه که بر فرق کج نهاده کلاه
بر در جاه تو ندارد راه

با تو در گردش است ملک و ملک
از تو در جنبش است چرخ و فلک

باز طبعم چو کار فرما شد
هر چه می خواستم مهیا شد

تازه بستم نگار جادو کار
همه آراسته به نقش و نگار

چون قلم را بدست او دادم
بتماشا بگوشه استادم

کلک من از صریر شیرین کار / کرد دلهای خفته را بیدار
خاطرم موج خیز دریا نیست / آسمان سیر و چه تماشا نیست
چون زبانم گهرفشان گردد / مدح سنجی خدایگان گردد
بادشاه زمانه شاه جهان / حکم او هر طرف چو آب روان
عدل او در رواج دولت و داد / ملک او از عدالتش آباد
روزگارش بشادی آسوده / عالمی در زمانش آسوده
دل و دستش بگاه جود و سخا / مایه بخشد به دامن دریا
بادشاهی که در جهان داری / شب و روزش رود بهشیاری
ذات او سایهٔ خدا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد
دست او ابر را دهد مایه / چتر او هست چرخ در سایه
روشنی بخش چهرهٔ خورشید / عشرت افزای مجلس ناهید
بزم او خلد را دهد تزیین / رزم او فتح را دهد آیین
هر کجا رو دهد ظفر یابد / هر چه در عزم پیشتر باید
آنکه شیر فلک شکار کند / شیر در پیش او چه کار کند
شیر گردون بزیر ران دارد / شیر در پیش او چه جان دارد

شیر هر چند بر فلک تازد
پیش او سر بخاک اندازد

خدایا مرا محرم راز کن / در فیض بر روی من باز کن
به فضل خودم کن شناسای خویش / بده بینش و ساز بینای خویش
دلم کوه طور است تو گنج نور / تجلی توان کرد بر کوه طور
چو شد صاف آئینه سینه ام / فتد عکس معنی در آئینه ام

...بارے که دارد ذره است نشان | بود سرمهٔ چشم صاحبدلان
...یکتائے تو نگنجد دوئی | توئے و توئے و توئے و توئی
...من سینهٔ خویش را کافتم | بکام نخستین ترا یافتم
...چون در من از من توانی نماند | ترا دیدم از من نشانے نماند
...ندانم که دیگر چه خوانم ترا | توئے در من و من ندانم ترا
...من خویش را در تو گم ساختم | چنین بردم و آنچنان باختم

شود محو در حضرت پاک تو
برهمن کند سجدهٔ خاک تو

...جهان دامگاه است پروانه | بیفتد در و مرد فرزانه
...نظر تیز بر دانه کردن خطاست | که این دانه آن دام را رهنماست
...اگر واگذارند در گوشه ام | ز لخت جگر بس بود توشه ام
...بان توشه عیش پنهانی کنم | گذران از همه زندگانی کنم
...گهی هم دگر نام دنیاے دون | به لخت جگر سازم و جام خون
...اگر بحر زان فرو چیده ام | که دریاے لب ریز شد دیده ام
...نگنجد چو دریا بمژگان من | رود سیل خونین ز دامان من
...فلک آسیائیست دندان شکن | نه دندان شکن بلکه سندان شکن
...شب و روز با گردشش زود دیر | بگردد چو دولاب بالا و زیر
...چه سیما و [illegible] روزگار | دم زندگانی غنیمت شمار
...خوش آن روزگاری که با دوستان | چمیدیم در سیر بوستان
...چه گویم که آن روزگاران گذشت | جوانی چو ابر بهاران گذشت
...[illegible] آن روزگار | کنی تا چو آن کودک شیرخوار

ندانگه که زهرست در شکرش
نه واقف که خون هست در ساغرش

ازان رو لب جام خندان بود
که لبریز از خون مستان بود

ولی دارم آماده صهبا که هست
که از شادمانی نگنجد به پوست

چو ساتک معنی گشایم دکان
که اهل سخن را کنم میهمان

ز خون جگر پیش آرم شراب
ز لخت جگر تازه سازم کباب

دماغ مرا تازگی در سرست
مرا نشاه از باده دیگرست

بده ساقی آن جام مرد آزما
که لختی کند دور بار از ما

کند تیک زبان محو از خویشتن
بیرون آرد از خطره ما و من

ای همدم دیده های نمناک
مرهم نه زخم سینه چاک

دانای زبان بیزبانان
سرمایه حال ناتوانان

هنگامه شوق تازه از تو
بر چهره حسن غازه از تو

از جلوه ماه تا بماهی
بر وحدت تو دهد گواهی

چون حکم تو بر همه روانست
هر نقش که بسته همان است

از ذات تو بر همین چه گوید
چون نیست سخن سخن چگوید

هر چند سخن دراز گوید
از همه راه باز گوید

دریاب که فصل نوبهارست
هنگام نسیم و رچه کارست

چون صبح دمید خواب تا چند
معموره دل خراب تا چند

برخیز که صبح جلوه فرست
برخیز که آفتاب برخاست

تا صبح ز خویش میتوان گفت
کافی دو سه پیش میتوان رفت

صحرا همه سرو باغ شاداب
دریاب که نسیم صبح و رنا

این سرو چه در باغ دارد / کارایش روی باغ دارد
از نکهت کیست نکهت گل / در طره کیست تاب سنبل
این آب صفا که در روانی است / همسایه آب زندگانی است
در غنچه نهفته دفتر راز / بلبل به ادای آن خوش آواز
گلهای چمن بجلوه ریزی / کرده ز بنفشه مشک بیزی
صد صفحه نهان به برگ گل بین / هر سر نقش جزو کل بین
ای مست شراب زعفرانی / زین خنده بیال ناتوانی
از عیش اگرچه خنده زاید / از گریه گره ز دل گشاید
ای غافل ازین سرای فانی / فارغ به نشاط جاودانی
بر عمر چه اعتبار باشد / با باد چه اختیار باشد
امروز که اختیار داری / غافل منشین که کار داری
این فتنه که چرخ نام دارد / یک گردش و صد خرام دارد
هر صد نفس است کار گردون / سررشته کسی برآورد چون
دامان فلک که زرنگار است / چون رنگری سپاه کار است
چون مرد ز عقل گردد آگاه / از عقل به عقل سپرد راه
آنجا که ز عقل کار بندد / در دفتر آسمان پسندد
آن نسخه که از خرد نویسد / اندازه نیک و بد نویسد
از نیک و بد است عقل آگاه / با عقل توان فتاد در راه
راهی که به عقل رهبر شد / هر گام دگر به از دگر شد
دل از ره چشم عقل بیناست / دل قطره خون و عقل دریاست
عقل است چو محرم الهی / از عقل بخواه هرچه خواهی

بر عیب کسی مکن نظر تیز — از آتش عیب خود بپرهیز
هر کس که به عیب خود به بیند — گنجینهٔ عیب خود به بیند
بی عیب اگر چه آدمی نیست — گر فاش کنی ز مردمی نیست
آن دیده برون ز سر بیفتد — بر عیب کسی اگر بیفتد
در دانه بی بهای عشق است — عالم همه رونمای عشق است
نه عشق که آتش جگر سوز — نه عشق که جوهر دل افروز
گردی که ز کوی عشق خیزد — بر چهرهٔ مهر و ماه ریزد
این جمله که کارگاه دنیاست — عشق است در او که کارفرماست
چون آتش عشق بر فروزد — ناپخته و پخته هر دو سوزد
آمد چو نسیم عشق در باغ — چون لاله توان نشست با داغ
تا گردش روز و روزگار است — هنگامهٔ عشق برقرار است
تا سوزش حسن در جهان است — افسانهٔ عشق در میان است

چون حسن ز پرده گشت بیرون
دیوانهٔ عشق گشت مجنون

خاتمة الطبع

بعد حمد و سپاس لائق حضرت وحدت صفات واجب الوجود بخدمت معرفت درجت کسانیکه از مرتبهٔ علم الیقین بحق الیقین فائز شده اند چون تنها شیر صبح در سحاب اختفا مباد — که درین ایام فرحت و فرحی انجام مرقع معانی طرفت اساس و گلدستهٔ گلشن معرفت ماس مقیاس وحدت و آسه لاب حقیقت یعنی مجموعهٔ چار کتاب نادر و نایاب که اول آنها موسوم به رسالهٔ مشارق المعرفت است

د فی الواقع اسم با مسمی گفتنش که خورشید آسمان معرفت است سزاوار و درین
رساله جمله افادات از بیان کلام معرفت التزام عرفان مماس محرم اسرار
خاص الخاص سری بید بیاس جی که مستغرق بحر معرفت بل عین معرفت
بودند پس در معرفت شان هرچه نویسند از حیطه تحریر خارج و بیرون است
و سری بید بیاس جی محاوره که از عرفان حق درمیان مظهر خاص الخاص
ربانی و دانای رموزات باطنی ــ سری کرشن چندر جی ــ و ارجن ــ و سری
رامچندر جی ــ و بشست ــ و کشن جی ــ و برهما جی که در کتاب گیتا و جوگ
بشست و بهاگوت و بیدانت گذشته است در نظم سلوک بزبان سنسکرت
منتظم فرموده از ان میان ترجمه بزبان فارسی از سواد به بیاض آمده
و از انجا که خورشید عالمتاب را در عالم کبیر دوازده لمعه لامع است همچنان
این رساله را که روشن ساز عالم صغیر است بدوازده لمعه ساطع منقسم ساخته بدین تفصیل
لمعه اول در وصف بزرگی کرشن دیو (یعنی دنیا ۱۲) و استعمال عمل جوگ ــ لمعه دوم
دربیان آنکه همه نورهای عالم پیش آن منور که محیط نورهاست مانند ظلمت باشد
لمعه سوم دربیان ماهیت قالب انسانی لمعه چهارم دربیان آنکه مرید سالک
سلوک را جوگ چگونه شود لمعه پنجم در معرفت ذات و بیان ماهیت صفاتش
لمعه ششم دربیان دانش معرفت ذات لمعه هفتم دربیان وصف ذات پاک
و استعمال جوگ لمعه هشتم دربیان کیفیت بشری که آنرا بعالم صغیر موسوم ساخته اند
لمعه نهم دربیان آنکه طالب چون اول به شغل نگاهداشت دم مشغول گردد
تواند بر ماهیت باطله اطلاع یابد لمعه دهم در گذشتن از خواهش شی ها
فنا در تعلق فعل و نتیجه آن تا تجرید بکمال حاصل آید لمعه یازدهم دربیان آنکه
آنچه فانی میشود فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود و از فعل پیدا آمده و جان

که فاعل است لایزال و باقی لمعهٔ دوازدهم در بیان آنکه عابد معبود حقیقی
البته بکمال میرسد و هرگز ناقص نمی ماند — و رسالهٔ دوم مسمی به اطوار جل اسرار
در تحریر کمالات که از سری بششت جی و سری رامچندر جی که از راه طلب عرفان بظهور
رسیده و اهل تصوف همین اطوار را لطائف سته نامیده اند و این رساله بر ده طورست
طور اول در بیان تجرد طور دوم در بیان آنکه عالم محض خیالست طور سوم
در بیان آزادی طور چهارم در بیان جمعیت دل طور پنجم در رفع خواهش
طور ششم در بیان معرفت نفس طور هفتم در بیان معرفت حق طور هشتم
در بیان یافت نفس طور نهم در بیان معرفت حال خود طور دهم در کمال
معرفت خفی و این رساله در یکتا هم از نوادر روزگارست و رسالهٔ سوم مسمی
به رام گیتا که سراپا از مضامین معرفت و توحید و رموزات و مکنونات آن
مملوست نبذے از تلخیص مضامین این رسالهست تنویر شمع مکالمه سری مهادیو جی
با پاربتی بزبان تلقین و ارشاد در روشن گری احوال خداوند صورت و معنی و بادشاه
ظاهری و باطنی سری رامچندر جی که با برادر خود سری لچهمن جی از حقائق و معارف
بزبان فیض ترجمان افاده فرموده و از حقیقت ایکانت مکت یعنی سعادت
مطلق با سرور مدام و وحدت محض با حلاوت آرام که آزادی و وارستگی عبارت ازانست
و طریقهٔ دریافت این دولت عظمی و نعمت بیزوال از زبان پاک بیان فرموده و همچنین در تحت این
سعادت فضیلت چهارگانه یکی ازان بیراگ یعنی ترک تعلقات دنیوی و دوم بهگت
یعنی عبادت طلب بی اجر و انتظار عوض و سوم گیان یعنی معرفت حقائق و چهارم
بگیان یعنی حالتیکه نتیجهٔ آن معرفتست مبین گشته و در آخر آن اسرار و رازهای
غامضه از حقیقت پرماتما یعنی ذات واحد واجب الوجود و حقیقت آتما یعنی که
از جسم عنصری و اجسام سفلی و علوی مرکبه و بسیطه بظهور می گراید در معرض بیان آمده

با اصل مجموعه رسالهٔ نادر الوجود در علم تصوف بدایت بدیخوبی کم بوده باشد هرگاه ناظرین
چشم حق بین بینند لب تحسین و آفرین به مرحبا گشایند رسالهٔ چهارم موسوم به
مثنوی رای چندربهان برهمن اکبرآبادی که در باطن مرد میدان معرفت بود و در بحر
حقیقت مستغرق و در انشا نگاری یگانه این مثنوی نادر از تصنیفات وی است که رنگ
شوق عشق و ولولهٔ باطنی را در جلباب معرفت به ترصیع آراسته کمالاتش به نظمش هویدا
تذکره نوشته است که این شخص ملازم شاهزاده دارا شکوه بود روزی شاهزاده
دور طبعش در فن شعر بحضور پادشاه صاحب قران ثانی اظهار نمود و حکم احضارش
کرده به هنگام استسلام صحبت این مطلع به عرض رسانید مراد بیت مرا دلیست بکفر آشنا
که چندین بار به کعبه بردم و باز برهمن آوردم شاهزاده بحضور قدردانی
وزیر الجلیله نوازش نواخت الحاصل این مجموعه چار کتاب نادر الوجود که بپیرایه
یکرنگی مضامین آن ابتیاع دارد به تفحص بسیار بهم رسانیده از انجاکه اشاعت
این جواهر زواهر به لائق ترصیع افسر روزگار است و لائق روز بازار طبائع
جوهرشناسان قدردانان ادوار تا ترصیعش استعداد و در اصرار شلل تقلین از
هر طرف افزون دید لاجرم بحسن توجه صبیح دانش مفتوت جناب منشی نولکشور صاحب
نصرالله ایام اقباله مجموعهٔ مذکور را بخط پاکیزه بر تقطیع مناسب به تصحیح مطابق
با اصل در مطبع گرامی بمقام لکهنؤ بماه اکتوبر ۱۸۸۶ ع مطابق ماه شوال
۱۳۰۳ هجری به حلیه طبع آراسته شده آویزهٔ گوش روزگار گردید
رنگ آرای جهان گشت بنوعی شاید که همه عالمش از شوق بجان برگیرند

بمنه و کرمه